بنام خدا

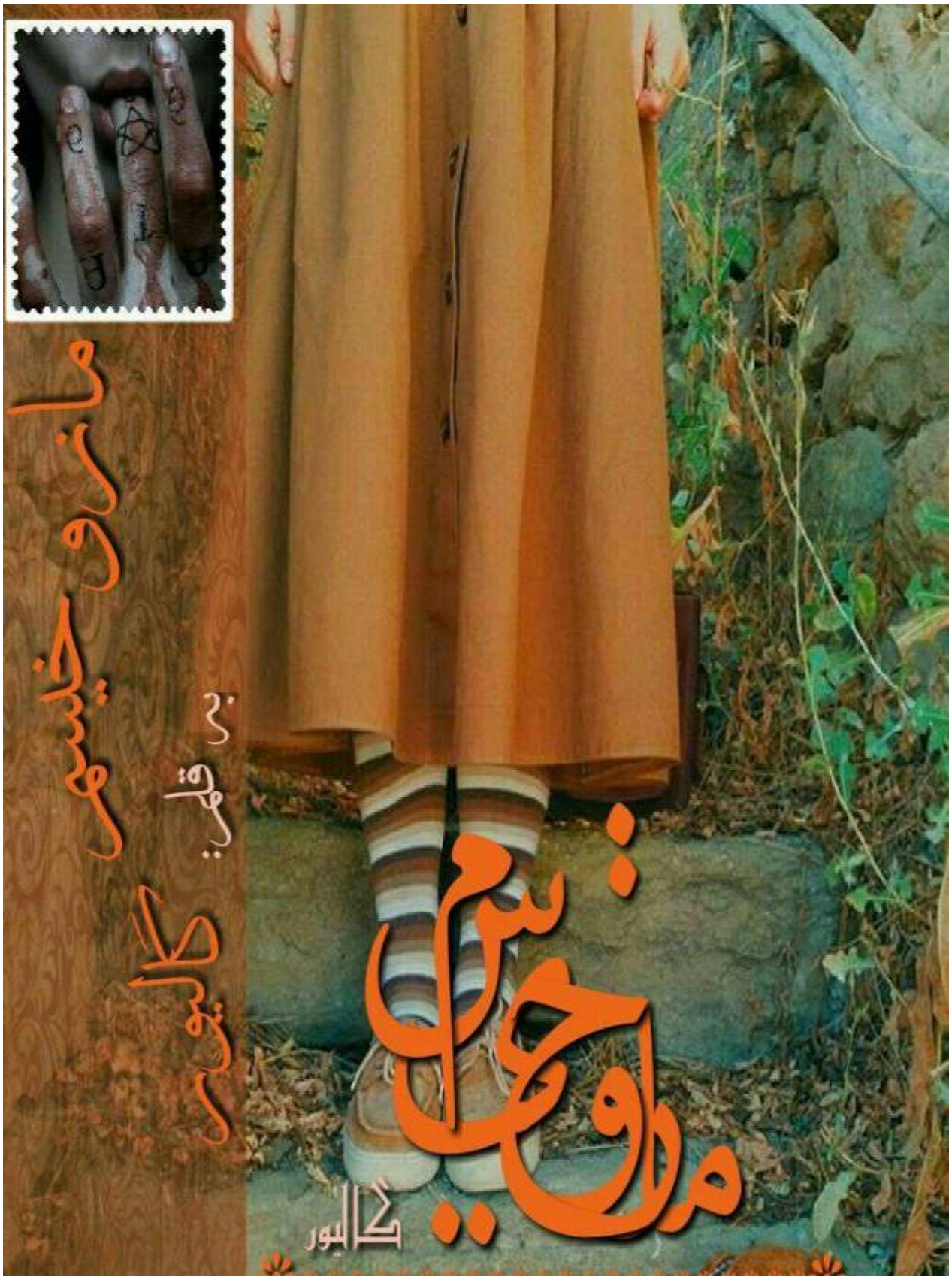
مازوخیسم
به قلم: گالیور
مازوخیسم
گالیور

مازوخیسم

نویسنده : گالیور

دیوانه هایی که هر روز لبه ی پنجره می ایستند به قصد خودکشی و بلند بلند میخندند...

رد های خطرناک ناخن ها روی دیوارهای گچی،جای کوبیدن مشت تو دیوار...

صدای دیوانه کننده ی ناله ها.اتاق هایی با دیوار های خرابی که نم میدهند و انفرادی هایی که هزاران صدای جیغو داد و گریه و خنده های بلند بلند در خود جای داده اند.دخترهای دیوانه که در باغ میدوند و با خود بازی میکنند و اما سنگین ترین چیز این تیمارستان...آخرین اتاق انفرادی که هیچگاه از آن صدایی نشنیدم و حتی خودم هم حاضر نمیشدم که قرص های دیوانه ی داخل اتاق را برایش ببرمو مثل بیمارهای دیگر بزور مجبور به خوردن قرص هایش کنمش.روزی پس از اتمام کارم دم در بودم که نیم نگاهی به پنجره ی آن اتاق انفرادی نگاه کردم.چیزی نفهمیدم فقط دختری را لب پنجره دیدم که لباس عروس برتن داشت و انگار انتظار میکشید.من که چیزی نفهمیدم...

خیلی عجیب بود.با فکری درهم به سمت در خروجی قدم برمیداشتم و فکرم حوالی آن دختر میچرخید.کنجکاوی مثل خوره ای به جانم افتاده بود.سوار دویست و شش نقره ای رنگم میشوم.به فکرم خطور میکند، هیچ وقت کسی برای عیادتش نیامده بود.عجیب بود.استارت میزنم و ماشین را با سرعت کمی به حرکت در میاورم.

وارد آپارتمان کوچک هفتاد و پنج متری ام میشوم.خانه ی نقلی ام در تاریکی فرو رفته است.باز هم همان تنهایی همیشگی و یک فنجان قهوه در سکوت مطلق...

سکوت و سکوت و سکوت...آنقدر سکوت که گوشهایم از حجم بی نهایتش زنگ میخورد.این تنهایی به گونه ای برایم عادت شده.شاید من هم به کم کم به جنون میرسم.گاهی صدای لیلی گفتن های مهرداد در گوش هایم میپیچد.

رو به روی قاب عکس به دیوار نصب شده می ایستم.یادم می آید همیشه خودش میگفت تو لیلی هستی برای من مجنون،پس چرا رفت؟بار ها و بارها از خودم پرسیدم و خودم به خودم پاسخ داده بودم:نمیدانم...

واقعا هم نمیدانستم.نگاه از چهره ی بشاش در عکس میگیرم.قدم برمیدارم به سمت اتاق خواب.دلم کمی خواب آرام میخواهد.بدون کابوس و هیاهو.آدم که راه و رسم تنهایی را یاد بگیرد و در مسیرش قدم بگذارد،دیگر دلش نمیخواهد جزیره ی اسرار آمیز انسان هارا کشف کند.من هم راه و رسمش را خوب یاد گرفته بودم،آن هم چه یاد گرفتنی.مثل دیکته های اجباری دوران دبستان.مشقتش زیاد بود،شب بیداری هم داشت.گاهی هم گریه و بی تابی،اما بالاخره یاد گرفتم.دلم برای صدای مامان گفتن های آریان پسرم تنگ شده،خیلی تنگ...

شاید این روزها از خدایم هم دلگیر بودم،نمیدانم ولی بارها و بارها آرزو کردم که ای کاش من هم در آن تصادف لعنتی جان میدادم.این روزها هوس مرگ هم میکنم،زندگی کل نیست مردگی ست...

لباس راحتی به تن میکنم،بلوز و شلوار مشکی بی قواره ای که به تنم زار میزند.دلم برای روزهایی که رنگ به رنگ،مدل به مدل لباس میخریدم و برای مهرداد میپوشیدم تنگ شده.اما روح روزهای از دست رفته ام شاد...

در تخت خواب گرم و نرمم میخزم.باز هم تصویر آن دخترک منتظر در تیمارستان،جلوی چشمانم جان میگیرد.آهی میکشم و با خود میگویم:شاید ما هم شبیه به هم باشیم،هر دو چشم انتظار یکی چشم انتظار مرگ و دیگری نمیدانم،نمیدانم...

با افکار ضد و نقیضم کم کم چشمانم گرم میشود.کاش میخوابیدم و خواب ابد میرفتم.

پشت میز صبحانه نشستم.یک روز به خودم آمدم و دیدم از آن آدم سابق فقط تکه ای سنگ باقی مانده است.نشسته ام پشت میز صبحانه و گویی هزاران قرن است که قاشق در فنجان چای میچرخانم.آدم ها تقصیری ندارند،رسالتشان تکرار و تکرار است...

آدم ها یکهو سنگ میشوند.از یک جایی به بعد ...حتی بعد از یک حادثه...

جلوی آینه می ایستم و نگاهی به خودم میکنم.مثل همیشه لباس های مشکی.مشکی را دوست دارم.احساس میکنم در این روزگار سیاه آرام آرام غرق میشوم.این غرق شدن تدریجی را دوست دارم.شاید من هم دیوانه شده باشم و خودم نمیدانم.کلید را از روی جا

کلیدی برمیدارم.کیف را روی دوشم می اندازم و پله ها را آرام آرام طی میکنم.باد سردی صورتم را نوازش میکند.لباس گرمی به تن ندارم،این سردی ها در برابر سرمای روحم که چیزی نیست.امروز را بیخیال ماشین میشوم.کمی هوس پیاده روی میکنم.شاید برای تنوع بد نباشد.نگاهی به آسمان می اندازم،ابریست...

امسال پاییز زودتر لباس سرما به تن کرده است.نگاهی به چپ و راست خیابان میکنم.تک و توک ماشین هایی عبور میکنند.آرام آرام به راه می افتم.گاهی صدای خش خش برگی را زیر پاهایم حس میکنم.میگفتند پاییز فصل دو نفره هاست.چتری دست بگیری و زیر نم باران با عشقت قدم بزنی،دست در جیبش کنی تا دست های سرخ شده از فرط سرمایت گرم شود.ولی حالا که هوا دو نفره میشود خودت می مانی و خودت.همه هستند الا آن کسی که باید باشد.آنقدر آمدن پاییز را در بوق و کرنا که کردند که تنهایی اینگونه جولان میدهد.شاید روزی ما هم عاشقانه ی آرام داشتیم.زیر نم باران قدم زدیم.دست در جیب یکدیگر کردیم.

خاطرات خوب در ذهن ابدی میشوند ولی گاهی دلت بدجوری هوایی میشود.دلت کمی عشق با چاشنی محبت میخواهد.حالا به هر دری هم که بزنی عشق نیست که نیست.خیسی را روی صورتم حس میکنم.دست میکشم روی گونه های سردم.اینبار هم بی آنکه خودم بفهمم اشک ریخته ام.حالا می فهمم کسی که در خیابان گریه می گرید حال و روزش دردناک تر از کسی است که در گورستان می گرید.

با دو دستم،دست میکشم روی صورتم.صدای بوق ممتد ماشینی رو میشنوم.نگاه می گردانم.جوانکی در ماشین لوکسش نشسته.با دیدگ نگاهم،دهن باز میکنه:

-برسونمت خانومی؟

نمیدانم بخندم یا گریه کنم یا تاسف بخورم به حال مردمی که عشق را گوشه و کنار خیابان جستجو میکنند.

ولی نه این عشق نیست بیشتر به یک هوس زود گذر شباهت دارد.

***

به بیمار دست و پا بسته به تخت نگاه میکنم.خودش را اینور و آنور میکوبد تا رها شود.

دیوانه ها هم دنیای عجیبی دارند.برای دل خودشان زندگی میکنند.

با تزریق آرام بخش کمی آرام میگیرد و کم کم چشمانش بسته میشود.امروز برای

اولین بار قدم در این اتاق گذاشته ام.

به دیوانه ای که برایم عجیب و گنگ بود،بیشتر از او میترسیدم،آرامبخش تزریق کرده بودم.کنجکاو بودم.از دکتر مطاعی پرسیده بودم بیماریش چیست؟گفته بود مازوخیسم.یعنی خودآزاری.عجیب بود مگر آدم میتوانست خودش را آزار دهد؟مگر میتوانست از درد لذت ببرد؟مگر درد نداشت این خودزنی ها؟

به دیوار تکیه میدهم و به صورت غرق خوابش نگاه میکنم.صورتش زیادی سفید است.رد های سرخ ناخن روی صورتش منظره ی زشتی را ایجاد کرده و در ذوق میزند.از چهره اش پیداست سن و سال زیادی ندارد.اما آن انتظار و لباس عروسش زیادی عجیب و غریب به نظر میرسید.

می آیم از اتاق بیرون بروم که نگاهم در نگاه سرخ مرد جوانی گره میخورد.حالا یادم می آید،این دخترک دیوانه بعد از دیدن این جوانک شروع به خودزنی و پرخاش کرده بود و حالا دست و پا بسته رام شده بود.از کنارش که میگذرم زمزمه میکنم:

-زیاد سر و صدا نکنید،دوباره بیدار بشه ممکنه باز دچار حمله بشه!

آهسته سری تکون میده.از کنارش میگذرم.زنی روی صندلی نشسته و زار زار اشک میریزد و مردی با موها و محاسن جو گندمی در حال دلداری دادن اوست.هر کداممان به نحوی دیوانه ایم.

***

امروز هم تمام شده است.کیفم را روی دوشم می اندازم و از همکارانم خداحافظی میکنم.آرام آرام قدم برمیدارم.جلوی اتاق این بیمار عجیب متوقف میشوم.در اتاق باز

است.سرکی به داخل این اتاق انفرادی میکشم.چشمانم در چشمانش قفل میشود.دلم به یکباره هری پایین میریزد.کمی طپش قلبم بالا رفته است.

هنوز هم دست و پاهایش بسته است.مگر میشود آدم خودش،خودش را بیازارد؟

چشمانش گویی هزاران حرف نا گفته دارند.مثل چشمان من...

چشمانم هزار حرف داشت و مهر سکوت بر لبانم بود.

این دختر جوان هم مهر سکوت بود بر لبانش ولی آدم ها عادت دارند فقط به فریادت برسند.کاش کسی بود که به سکوتت میرسید...

سکوت یعنی کارت به استخوانت رسیده،یعنی تاب و تحمل نداری.آنقدر فریاد کشیدی و ناله سر دادی که از حجم این همه درد ناگهان سکوت کرده ای.

قدمی به داخل میگذارم.پلک نمیزند.مستقیم در چشمانم زل زده.آب دهانم را قورت میدهم و قدم دیگری نزدیک میشوم.حالا درست کنار تختش ایستاده ام.نگاهم به سمت مچ دستان کبودش کشیده میشود.گفته بودند از درد لذت میبرد،شاید الانم هم داشت لذت میبرد...

کمی این پا و اون پا میکنم.نگاه خیره اش معذبم میکند.اصلا چرا باز هم به این اتاق لعنتی آمده بودن؟چرا؟این دختر،مثل معمای سخت ریاضی می ماند.

هر چقدر بیشتر نگاهش میکنی ،بیشتر میترسی از این معمای حل ناپذیر.

دوباره نگاهی به صورتش می اندازم.مچ دستانش به کبودی میزنند.لبم را با زبان تر میکنم و دست میبرم سمت مچ دستش.آرام نوازشش میکنم.هیچ تغییری در صورتش حاصل نشده.به آرامی میگویم:

-درد داره؟

معلوم بود دیگر درد داشت آن کبودی.باز هم سکوت.دوباره تلاش میکنم:

-میخوای بگم دستتو باز کنن؟

باز هم آن چشمان بی روح.وقتی آدم به سکوت عادت میکند،سعی میکند چشمانش هم حرفی برای گفتن نداشته باشد.من هم خیلی وقت بود مرده بودم با این تفاوت که زنده بودم.وای که چه تضاد فاحشی بود....

نگاه او به صورتم بود و نگاه من به دستانش.نگاه از من میگیرد و به در خیره میشود.

چشمانش انتظار را فریاد میکشند.مگر میشود این همه دلتنگی یکجا در آدمی تلنبار شود و آدم زنده بماند؟

نفس آه مانندی میکشم.نمیدانم چرا دوست دارم این معمای سخت حل نشدنی را.مثل آیینه ایست در برابر خودم.دوست دارم خودم را در آیینه ببینم.

با صدایی که سعی در ملایم کردنش دارم،می گویم:

-بازم بهت سر میزنم!باید برم خونه،شوهرم و پسرم منتظرم هستن!

من هم دیوانه شده بودم.دیوانه که شاخ و دم ندارد، همین که دلتنگ و تنها باشی کافیست دیگر....

شوهری نبود،کودکی نبود تا کتاب قصه ای بخوانمش و بوسه ای بر سرش بزنم تا بخوابد.آن ها زیر خروار ها خاک آرام خوابیدل بودند.خاک سرد بود،هوا پاییز است،سردشان نشود؟!همین خاطرات و یاد آن ها و یک قاب عکس سه نفره ی خانوادگی کافیست تا با آن ها عمری زندگی کنی در این تنهایی بی مرز...

دوباره نگاهش را به من میدوزد.آخ بس کن دختر،در حجم خفقان آور دلتنگی نگاهت، ذره ذره میمیرم...

دست میکشم بین موهای سیاه افشون شده اش و با خداحافظی کوتاهی خارج میشوم.اکسیژن را با تمام وجود به درون ریه هایم میکشم.انگار در این اتاق هوا نبود.گاهی صدای فریادی به گوش میرسد و گاهی صدای خنده...

اینجا دیوانه ها هم دیوانه میشدند.خانه ی مسکوتم را دوست دارم.از در خارج میشوم.خیابان کمی شلوغ است،مثل همه ی روزهای بارانی.انگار مردم هم به سرشان

میزند تا زیر باران گردش کنند.سرم را به آسمان بلند میکنم.قطرات ریز و درشت روی صورتم میچکد.شدتش آنقدر زیاد نیست،مثل همان نم نم باران عاشقانه.

یادم می آید امروز ماشین نیاورده بودم.آلزایمر را هم باید به درد های کم اما زیادم اضافه می کردم.راه خانه را در پیش میگیرم.خیس می شدم اما عیبی نداشت،می ارزید زیر این شاعرانه ی قشنگ قدم بزنم.عجب روزیست امروز...

شعری را زمزمه میکنم و آهسته آهسته قدم بر میدارم.

من بودم و تنهایی و یک راه بی انتها.....یک عالم گله و خدایی بی ادعا

گم شده بودم میان دیروز و فردا....تا تو را یافتم....با تو خودم را یافتم.....

صدایت در گوشم پیچید....نگاهت در چشمانم نقش بست...نشان دادی به من آنچه بودم....آری با تو رسیدم به اوج خودم....نامم را خواندی...گفتی بارانم....بارانی شد دل و چشمانم....آری بارانی شدم تا ببارم...اما ای کاش بدانی تویی آسمانم...بی تو نه معنا دارد باران....نه معنا دارد خورشید و رنگین کمان...ای که شبیه تر از خود به منی....بگو تا آخر راه با من هم قدمی.....

یادم نمی آید شعر از چه کسی است،گفته بودم فراموشکار شده ام؟حتی درست یادم نبود چند سالم است.سی و پنج سالم بود؟امروز چه روزی بود؟فقط میدانم جمعه نبود.باران شدتش بیشتر شده بود ولی قدم های من هنوزم آرام بود.مردمی که از کنار عبور میکردند با تعجب نگاهم میکردند.کدام آدم عاقلی زیر این بارانی که شلاق وار بر سرت فرود می آید قدم میزد.هر کسی دنبال پناه گاهی بود تا خیس نشوند.خب چه اشکالی داشت که خیس شوند؟این همه بلا سر آدم ها می آمد خوب خیس هم میشدند دیگر!باران خوب بود.باران را دوست داشتم.مثل خیلی ها که خوشی میزند زیر دلشان و ادعا میکردند قدم زدن زیر باران عاشقانه است نبود جنس دوست داشتنم.اعتقاد داشتم باران کثیفی ها را می شوید،حتی دل های چرکین...آرام آرام شسته می شدند و پاک می شدند.برای همین بود که صبح شب بارانی زیبا بود،خورشیدش می درخشید.این روز ها همه جا خاکستری بود.انگار رنگ دیگری نبود،شاید داشتم کور رنگی هم میگرفتم.سیاه و خاکستری....

خودم را مقابل ساختمان می بینم.کلید می اندازم و پله های همیشگی را طی میکنم.حتی دیوار های ساختمان هم خاکستری بود.وارد خانه می شوم.موش آب کشیده شده بودم.آب

از سر و رویم می چکید.لباس هایم را با بلیز و شلوار مشکی گشادی تعویض میکنم.لباسی به جز رنگ سیاه نداشتم؟عجیب بود حتی این رنگ تکراری هم نمی شد!

دستانم را دور ماگ بزرگ نسکافه حلقه میکنم.از گرمایش حس خوبی در وجودم به جریان می افتد.نگاهم به رو به روست.همان جایی که عکس بزرگ شده ی سه نفریمان بود،حالا هم هست.جرعه ای از نسکافه ام را می نوشم.درد محسوسی را در گلویم حس میکنم.به زور قورتش میدم.سرم هم کمی درد میکرد.

-لیلی....

نگاه میچرخانم مهرداد بود.به دیوار تکیه داده بود.لبخند قشنگی روی لبهای گوشتی مردانه اش خود نمایی میکرد.چقدر دلم برای چشیدن طعمش تنگ شده بود.پوزخندی میزنم و دوباره به ماگم نگاه میکنم و کمی دیگر میخورم.چقدر خیالات زندگی ام واقعی بود.مهرداد خیالی هم واقعی بود.نه خدا من دیوانه نبودم،خودش بود حتی از خود واقعی اش هم واقعی تر...

چه عیبی داشت حرف دلم را به او بزنم.مگر خیالات نبود؟مگر این خیالات زاییده ی دل و ذهن دلتنگم نبود؟بود دیگر!

چه عیبی داشت با این مرد خیالی زندگی ام کمی زندگی میکردم،عیبی نداشت که.چایی برایش می ریختم و به یاد همان روزهای به اصطلاح قدیم،رو به رویش می نشستم و برای آینده نقشه میکشیدیم.

اینبار رو به رویم نشسته،مثل همان وقت ها روی مبل لم داده.لبخندی میزنم و می گویم:

-دلم برات تنگ شده بودا بی معرفت...

حرفی نمیزند،تبسمی میکند،نمی گوید دل من هم برایت تنگ شده بود.راستی دل نازک هم شده بودم...

دلم برای لحن شادم تنگ شده بود.یک امروز را می خواهم دیوانگی کنم،میدانم به هیچ جای دنیا بر نمیخورد،میدانم....

تک خنده ای میکنم:

-مهرداد فکرش رو بکن مثلا صدات بزنم بگم عاشقت شدم!

....._

-شاکی نشو بابا...فقط گفتم فکرش رو بکن!بعدم بلا به دور!مثلا بگی وای عزیزم،منم مدتهاست میخوام همین رو بگم!

...._

-چشم غره نرو مرد...گفتم مثلا بگی، میدونم مغرور تر از این حرفایی...بعد زندگی کنیم.دختر دار بشیم....نوه دار بشیم...اوه اوه اخمش رو ببین...داریم فرض میکنیم فقط!حواست باشه نوه دار که شدیم هر بار که قربون صدقش بری از من یه پس گردنی میخوری!حسادت که پیر و جوان و بچه و نوه نداره که!خب...نظرت چیه؟حالا بگم عاشقت شدم یا نه؟ای جان...تصدق لبخندت:)

هنوز هم نگاهش به من است.با لبخند دلنشینش دلبری میکند برای خودش...

یکی نیست بگوید مرا به لبخندت،به دوباره بودنت عادت نده.میترسم پاییز هم مرا مثل پرنده های مهاجر کوچ دهد.قطره اشکی که در گوشه ای ترین نقطه ی چشمم جا خوش کرده بود،با سماجت پایین می چکد.رد گرم اشک،گونه ام را میسوزاند.بغضی به گلویم چنگ میزند.چشمانم پر می شود و بدون آن که بخواهم این بغض دمل گونه سر باز میکند و صدای هق هق گریه ام زیباترین سمفونی ایست که این سکوت مرگبار را میشکند.از لا به لای چشمان اشکی ام نگاهی به جای خالی اش می اندازم.باز هم نبود.مثل تمام وقت هایی که نبود.خیلی وقت بود که رفته بود و من سمجانه به بودنش اصرار داشتم.از آینده برایش گفته بودم.ما انسان ها عادت داریم برای فرار از درد و رنج و گذشته به آینده پناه ببریم.خطی را تصور میکنیم در فرا سوی زمان که درد و رنج معنا پیدا نمیکند.

حالا کمی آرام تر شده ام.کمی خود را قانع کرده ام که نیست و نبوده و نخواهد بود،به همین راحتی...

قبول واقعیت سخت است خیلی.با کف دستم اشک های روی گونه ام را پاک میکنم.به سختی از جایم بلند می شوم.چشمانم کمی سیاهی میرود.سر دردم بیشتر شده.به سمت

اتاق خوابم حرکت میکنم.باز هم نگاهم به قاب عکس های روی دیوار می افتد.خشت خشت این چهار دیواری خاطره ای را در خود مدفون کرده است.پس چگونه دیوانه نشوم؟

روی تخت نرم با رو تختی سرمه ای که حالا رنگ و رویش رفته،همان رو تختی مورد علاقه ی مهرداد دراز میکشم.احساس میکنم از درون کوره ی آتشم و از بیرون تکه ای یخ.

کم کم خواب مهمانم چشم هایم میشود.

با صدای زنگ موبایلم پلک های سنگینم باز می شود.صدای کوبش بی وقفه ی در نیز به گوش می رسد.پلک هایم دوباره بی رمق روی هم افتد.انگار جانی در تنم نیست.صدای مداوم زنگ موبایلم وادارم می کند دوباره به سختی چشم باز کنم.آب دهانم را که قورت می دهم انگار میخی در گلویم فرو رفته است.دست می برم و از روی عسلی گوشی ام را برمی دارم.با چشمانی نیمه باز و صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید می گویم:

-بله؟

صدایم بدجوری خشدار شده است.

-لیلی،لیلی مادر کجایی تو؟

صدای مادرم را در وضعیت نیمه هوشیارم میشناسم.

-خونم مامان!

مادرم_پس چرا درو باز نمیکنی؟حالت خوبه مادر؟

نفس آه مانندی میکشم.نمیدانم شاید داشتم میمردم.بوی مرگ از همین حوالی به مشام میرسید.شاید مهرداد مرا هم دعوت کرده بود به منزلگاه ابدی اش...

آخ که دلم ضعف میرود برای لبخند های مردانه اش.گویی روح از تنم خارج شده و فقط قلبم است که چهار چنگولی به این دنیا چسبیده ولی روحم مدت زمان زیادیست که دست از دنیا شسته و منتظر همان شتری ست که میگویند در خانه ی هرکسی می خوابد.صدای ناله وار مادرم را میشنوم:

-لیلی مادر چت شده؟چه بلایی سرت اومده؟بیا این درو باز کن نصفه عمر شدم دختر!

حالم خوب نبود،خودخواهی بود اگر میخواستم بمیرم؟کاش میشد مرد و کسی نگران حالت نشود،کاش مادر نمی فهمید....

گوشی از دست بی جانم سر میخورد و میوفتد کنارم.صدای لیلی گفتن های مادرم در صدای ضربات به در گم می شود.حالا نفس هایم نیز با منت می آیند و می روند.

یادم می آید یک بار به مهرداد گفته بودم،ماشینت بوی دریا میدهد.او نیز گفته بود:ماهی خریده ام و من به تمسخر گفته بودم:ماهی مرده که بوی دریا نمی دهد!

در جوابم جمله ای گفته بود که حالا با تک تک رگ و پی بدنم حس میکنمش.گفته بود:

-انسان ها در هنگام مرگ بوی چیزی را می دهند که دلتنگش باشند!

بوی آشنای مهرداد از من متساعد می شد.

صدای مهیبی را می شنوم.پشت بندش صدای صحبت و گریه های جان گداز زنی.شاید مرده بودم و داشتند برایم گریه می کردند.افکارم با تکان های و گریه های زنی رنگ میبازد صدای زجه های مادرم را تشخیص میدهم.

مادرم بود.دلم میخواهد از جایم بلند شوم و بگویم هنوز زنده ام،هنوز مرگ هم از من فراریست،بگویم این نفس های لعنتی پایانی ندارد.ولی تمام حرف هایم در دلم می ماند،مثل همیشه...

آرام آرام در خلسه ی شیرینی فرو می روم و فارغ میشوم از هیاهوی دنیا اطرافم...

***

پلک های سنگینم را به سختی از هم باز میکنم.یکی دوبار پلک میزنم تا دیدم بهتر شود.

با تعجب به فضای نا آشنای اطرافم نگاه میکنم.

-به به زیبای خفته چه کردی با خودت دختر؟!

به سرعت سر بر میگردونم سمت در.

اینقدر تند که احساس میکنم رگ های گردنم در هم پیچیده.چهره ی آشنای پسر عمویم را میشناسم گرچه گرد فراموشی روی خاطراتم پاشیده شده است.

-خوبم!

صدایم به طرز وحشتناکی خشدار شده.

-لیلی خانوم بدجور نگاه میکنیا!شناختی منو؟پیمانم مادمازل پسر عموت!

لبخند بی جانی میزنم و به سختی می گویم:

-شناختمت!

تک خنده ای میکنه:

-شناختی و اینطوری نگاه نگاه میکنی؟

چقدر شاد بود.انگار زندگی در چشمانش در جریان بود.بلعکس من که در چشمانم گورستانی متروکه بود.برق چشمانش نوید از شور و شوق زندگی داشت.او به ظاهر شاد و خوشبخت بود.از خنده ای که بر لب داشت مشخص بود.او هم غصه ای داشت؟یادم می آید زنش ترکش کرده بود.پس این چشمان نورانی از کجا آمده بود.با شنیدن صدایش توجهم جلب میشود:

-چیکار کردی با خودت؟

پوزخندی میزنم.من که کاری نکرده بودم.زمانه مرا به این حال انداخته بود.گلویم میسوزد:

-کار خاصی نکردم فقط داشتم زندگی می کردم!

سرش را کمی میخاراند و روی صندلی فایبرگلاس می نشیند.

-زندگی؟به حال و روزت الانت میگی زندگی؟هیچ حواست به خودت هست؟

حوصله ی پند و اندز ندارم.گوشهایم پر شده از این بکن نکن های همیشگی.

بی حوصله می گویم:

-تو؟اینجا؟

دستش را ستون میزند روی زانوانش و به جلو مایل میشود:

-اصلا یادت هست چی شده؟

یادم بود؟فقط صدای گریه های مادرم در نیمه هوشیاری یادم بود.بوی مهرداد هم یادم بود.میخواهم حرفی بزنم که سوزش گلویم مانع میشود.از شدت سوزش اشک در چشمانم حلقه میزند.

-هیچی نگو مادمازل،اتفاق خاصی نبودا فقط یکی دو ساعت دیر تر اومده بودیم قاطی اموات بودی!

چشمانی که برق شیطنت در آن موج میزند خیره می شود در چشمان بی روحم.کاش به قول این مرد الکی سر خوش قاطی اموات می شدم.

-یه چیزایی یادمه،صدای مامانمو می شنیدم ولی تو...

پیمان_آره بنده خدا حال و روزش بهتر از تو نبود فرستادمش بره خونه،دیگه منم پطروس فداکار.داشتی تو تب می سوختی منم بغلت کردم آوردمت اینجا،می بینی که الانم در حضورت هستم!

خون به مغزم هجوم می آورد.به چه حقی بغلم کرده بود و حالا با لخند مزحکش ابرو بالا می انداخت؟!از شدت خشم چشمانم را می بندم.نفس های عمیق پی در پی میکشم.دستان گرمی دست دستان یخ زده ام را در بر میگیرد.از زیر دندان های کلید شده ام می غرم:

-دستتو بکش!

دستانم در میان دستان بزرگ و زمختش فشرده میشود:

پیمان_خوبی لیلی؟چی شد یه دفعه؟

از شدت خشم میلرزم.حق نداشت دستانم را لمس کند.حق نداشت.این دستها عطر و بوی مهرداد را داشت.یادگاری مهرداد بود.بغض سنگینی به گلویم چنگ میزند.حتی فکر گرفته شدن دستانم مرا به مرز جنون می کشید.احساس یک آدم خیانت کار را داشتم.عذاب

وجدان داشتم.توجهی به حرفم ندارد.اینبار کنترلی روی صدایم ندارم،فریاد میکشم.فریادی آغشته به درد،فریادی از جنس زخم های سر باز کرده و دردناک:

-گفتم دستتو بکش!!!!!ولم کنین،چرا نذاشتین به درد خودم بمیرم؟؟؟؟از همتون متنفرم!!!

دستش به علامت تسلیم بالا می رود:

-خیله خوب آروم باش طوری نشده،بیا دستتو ول کردم تو آروم باش!

اشکهایم بی مهابا روی صورتم فرو می آید.هوای اتاق سنگین بود.اینبار هم به استقبال مرگ رفته بودم و می گریستم از اینکه باز هم ناکام مانده بودم.

صرای باز و بسته شدن در می آید و سوزشی که در دستم حس میکنم.

به سرعت چشم باز میکنم.پرستاری رو در حین تزریق می بینم.خودم هم مثل آن دیوانه ی چشم انتظار در تیمارستان، نیاز به کمی آرامبخش داشتم،یک آرامش موضعی که از این بلاتکلیفی نجات دهد فقط برای ساعتی.خواسته ی زیادی نبود که....

نگاهم در نگاه خیس مادرم قفل شده.هیچکدام توان چشم برداشتن نداریم.چشم های من نیز کم کم طوفانی می شود.شرمسار میشوم از روی مادری که نگران فرزندش شده،خوب...خوب تقصیر من نبود که....من در قسمتی از زندگیم جا مانده بودم.قطار زندگی سوت کشان حرکت کرده بود و من هم مثل مسافری منتظر قطار بودم ولی افسوس که این ایستگاه متروکه بود...از شدت شرم نگاه به زمین میدوزم.به پاهای برهنه ای که از تخت آویزان شده.چرا خوشحال نبودم؟حالا همه دور هم جمع بودیم.من،مادرم،خواهر دوقلویم لادن،برادرم مهدی....

نفس عمیقی میکشم.صدایی از کسی نمی آید.با برخورد دستی برق از سرم می پرد.سرم به چپ مایل می شود.سکوت مطلق این اتاق با سیلی که از مادر عزیزم نوش جان میکنم میشکند.حق داشت.مادر بود.نگران شده بود.فرزندش را از آغوش عزرائیل باز پس گرفته بود.آخ مهرداد...مهرداد....چه کردی با دنیای ما!

دستم اتوماتیک وار روی گونه ام قرار می گیرد.صورتم از شدت درد ذوق ذوق میکند.

اولین دانه ی اشکم روی گونه ی سیلی خورده ام می چکد.شنیده بودم اولین قطره ی اشک اگر از چشم چپ فرود بیاید یعنی ناامیدی،یعنی زندگی تمام...

نگاهم به دستان رو به رویم می افتد.کم کم نگاهم بالا می آید.به آغوش گشوده شده رو به رویم نگاه می کنم.مهر مادری که میگفتند همین بود دیگر،مگر نه؟

عطر آغوشش را نفس میکشم.سفت در آغوشم میگیرد.گویی دلش میخواهد ذره ذره ی وجودم را در خود حل کند.بوی مادر می دهد.چند سال بود بی رحمانه خودم و خودش را از این آغوش محروم کرده بودم؟یک سال؟دو سال؟سه سال؟کم کم داشتم این آغوش دوست داشتنی را فراموش می کردم....حرفش هایش دل خونم را خون تر می کند:

-نگفتی یه مادر پیری هم داری یه گوشه ی دنیا؟باید تو حال و روز ببینیمت؟مادر نیستی مادر نیستی که حالمو بفهمی!!!

چرا در عین محبت هم نیش میزنند؟من مادر نبودم؟تن بی جان فرزندم را ندیده بودم؟نگفتند حکمت خداست؟از دوری آن ها نبود که به این حال و روز افتاده بودم؟

-زن عمو...

دستی ما را از هم جدا می کند.پیمان بود.چه خوب بود که رشته ی افکار درهم برهمم را از هم گسسته بود.هیچ تضمینی نبود تا مادرانه های دفن شده در اعماق وجودم را فریاد نکشم.

پیمان_لادن جان به لیلی کمک لباس بپوشه منم برم دنبال کارای ترخیص!

من و لادن هیچ شباهتی نداشتیم،حتی به عنوان خواهر.دو قلو بودن که خیلی خنده دار بود....

پیمان_داداش مهدی چیزه نیمخوای بیای؟!

مهدی نگاهی اول به پیمان و بعد به من می کند.برادرانه در آغوشم می کشد...

_دلم برات تنگ شده بود خواهر کوچیکه!

یعنی این همه از بودن من تارک دنیا خوشحال بود؟ته تقاری خانواده بودم.قل کوچکتر...خواهر کوچکتر...

در ماشین نشستم.حدس میزنم مسیرمان خانه ی پدری باشد.لبم را با زبان تر میکنم.کمی این پا و آن پا میکنم ولی بالاخره لب باز میکنم:

-اممم پیمان...اگه میشه برو خونه ی خودم اونجا راحت ترم!

مادرم از صندلی جلو به سرعت سر برمیگرداند:

-لیلی بسه هر چی خون به جیگرم کردی،دیگه بسه!پیمان جان مادر برو خونه ی خودمون!

انگشت در هم می پیچانم و به بیرون خیره می شوم.قطرات ریز و درشت باران به شیشه ماشین برخورد می کند.من از تو خاطره دارم وقت باران...این خودش درد کمی نیست....

دستی را روی پایم حس میکنم.سر می چرخانم.لادن با لبخندی غمگین خیره خیره نگاهم میکند.متقابل لبخندی به رویش می پاشم و دست میگذارم روی دست های این خواهر دو قلو...

چند سالی بود که فقط خیابان های مسیر خانه تا محل کارم را از بر بودم.پچ پچ هایی می شونم.کمی که دقت میکنم میفهمم صدای دختر کوچولوی لادن است.

-مامان این کیه؟

لادن_گفتم خاله،خاله لیلی!

_پس چرا من ندیدمش؟!

لادن_سفر بود برگشته،تو چقد حرف میزنی بچه؟!

از شیرینی زبانی این بچه،اسمش را هم نمیدانستم.آن زمان ها لادن حامله بود.بعد ها هم که تارک دنیا شده بودم.از شیرین زبانی هایش لبخندی از ته دل روی لب هایم می آید...

سرم را به شیشه تکیه میدهم و چشمانم را میبندم.سعی میکنم به چیزی فکر نکنم.آزاد آزاد....

به تاج تخت تکیه میدهم.پتو را تا گلو بالا می آورم و لا به لای دستانم مچاله می کنم.دیوار های صورتی،خاطره های کودکی و یک لیوان چای داغ و یک دلتنگی...

آرام آرام چای داغ را می خورم.گلوی دردناکم کمی تسکین می یابد.یکی نیست بگوید ما را چه به قدم زدن زیر باران عاشقانه!تمام فضای اتاق را از نظر می گذرانم.چیزی تغییر نکرده.نوستالژی که میگفتند همین بود؟عجب روزهایی بود.شب بیداری های کنکور!اضطراب...

یاد روز خواستگاری ام می افتم.کم مانده بود پس بی افتم.لبخندی روی لبم جان می گیرد.از شدت استرس نزدیک بود به گریه کنم.لیوان خالی شده از چای را روی عسلی می گذارم و از جایم بلند می شوم.هنوز بدنم کمی کوفته است.انگار که یک فصل کتک خورده باشم.می روم سمت پنجره.سوز سردی از لا به لای پنجره می آید.هوا سرد بود.هوای شهر دلم انگاری سرد تر بود.شاید یخبندان شده باشد.روی شیشه ی بخار گرفته ناشی از گرمای اتاق و سری هوا،قلبی میکشم.قلب کم کم آب می شود و جز قطراتی چیزی باقی نمی ماند.این قلب نیز شبیه قلب من بود.به طرف کتابخانه ی کوچکم می روم.دست می کشم روی کتاب های غبار گرفته ام.یک کتاب را بیرون می کشم.بینوایان...

کتابی که عاشقش بودم.صد بار خوانده بودمش...کتاب را سرسری ورق می زنم که برگه هایی از لا به لای کتاب بیرون می ریزد و روی زمین پخش می شوند.

عادتم بود همیشه برگه هایی لا به لای کتاب هایم بگذارم.روی زمین زانو میزنم.برگه هارا جمع میکنم و روی تختم می نشینم.یکی از برگه های تا شده را بر میدارم.با دیدن دست خط مهرداد قلبم در سینه فرو می ریزد.نامه ای به این مضمون:

پاییز سال ۱۳۸۷مهرماه...ماه پر از مهر و عشق و عشق....مجنونی شده ام در برابرت لیلی...وقتی چشمم در چشمان سیاهت می افتد انگار زندگی زیباست.زیباتر از آنچه که فکرش را بکنی.دیشب خواستنی تر از هر زمان دیگری شده بودی.اگر بگویم دلم خواست سفت در آغوشم بگیرمت دروغ نگفته ام.شاید همین دیشب زیباترین اتفاق زندگی ام باشد.یک شب رویایی...

همین که میدانم تا ابد برای منی و خواهی ماند،برایم کافیست...جواب بله ات زیباترین کلمه ای بود که شنیده بودم.قول بده تا ابد برای من می مانی.یک قول از ته دل میخواهم تا

من این قلب عاشق که به امید تو میتپد را پیشکش نگاه مهربان و دل پاکت کنم.به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟من اعتقاد پیدا کردم وقتی در نظر اول دیدمت.حرکات بچه گانه ات شیرین بود،مظلومیتت را که دیگر نگویم.گاهی هم تخس و حاضر جواب...عاشق همین تناقضاتت شده بودم.یک بار در محوطه دانشگاه دیده بودمت.با دوستانت جمع شده بودید...از دور نگاهت میکردم.خیلی تصادفی.شاید همان موقع بود که این قلب برای تو تپید.شاید از آن موقع به بعد...ایستاده بودی و با تمام وجود میخواندی:آنه!تکرار غریبانه روزهایت چگونه گذشت وقتی روشنی چشم هایت در پشت پرده های مه آلود اندوه پنهان بود.با من بگو از لحظه های مبهم کوکیت،از تنهایی معصومانه دستهایت.آیا میدانی که در هجوم دردها و غم هایت و در گیر و دار ملال آور دوران زندگیت حقیقیت آنه!اکنون آمده ام تا دستهایت را به پنجه طلایی خورشید دوستی بسپاری در آیی بیکران مهربانی ها به پرواز در آیی و اینک در شکفتن و سبز شدن در انتظار توست،در انتظار توست....(آنشرلی)

و من ماندم یک دله عاشق...دوستدار تو مهرداد....

با چکیدن قطره ای اشک روی کاغذ به خود می آیم.دستی به صورتم میکشم.با باز شدن ناگهانی در سر بلند میکنم و با دیدن دختر لادن لبخند خسته ای میزنم.با دیدن لبخندم کمی جرات پیدا می کند و وارد اتاق می شود.پشت سرش در را می بندد.بغض همیشگی ام را قورت میدهم.

گاهی بیخیالی و فراموشی چیز بدی نیست.شاید این دخترک بتواند بهانه ی زودگذری برای برای فراموشی دردهایم باشد.با حفظ لبخندم می گویم:

-بیا اینجا خاله!

هنوز جلوی در ایستاده و کل اتاق را از نظر میگذراند.چقدر شبیه کودکی های خود لادن است.مثل سیبی که از وسط قاچ خورده باشد.صدای خشدارم را صاف میکنم:

-نمیای پیشه خاله؟

لبش را گاز میگیرد و سلانه سلانه به سمتم می آید.کنارم روی تخت جای میگیرد.

-اسمت چیه خوشگل خانوم؟!

لبخندی میزند.کودکان همیشه جذب آدم های مهربان و خوشرو میشدند.آدمی که لبخندی روی لبش باشد و مدام هوایشان را داشته باشد.

-اسمم یلداست...

و نگاهش روی برگه ی دستم خشک می شود.با کنجکاوی کودکانه می پرسد:

-اینا چیه خاله؟

با اینکه ندیده بودتم ولی میدانست خاله هستم.خون خون را میکشید.لبم را با زبان تر میکنم:

-یه چیزه خیلی با ارزش!

یک آهانی میگوید و ساکت می شود.

**

حالم کمی بهتر شده نسبت به روزهای قبل.چقدر سال ها زود میگذشت.مثل یک چشم بر هم زدن.زمان انتظار آدم هارا برای زندگی کردن یا نکردن ما نمیکشید.زمان نمیگفت آهای فلانی تو زندگی نکردی،زمان بی رحمانه میگذشت و میگذشت و یک آن به خودمان می آمدیم و چشم باز میکردیم که در بدبختی فرو رفته ایم.خیره شدم به لیوان چایی شیرین و با قاشق کوچکی همش میزنم گویی میخواهم سنگی را حل کنم.با صدای مادرم سر بلند میکنم:

مادرم_دیگه پیشه خودمون بمون دخترم...امروز با پیمان برو وسیله مسیله هاتو جمع و جور کن ور دار بیار همینجا!

ابروهایم بالا میپرد.من خانه ی خود را داشتم.لزومی نداشت بیایم اینجا...اگر آمدنی بودم در اوج روزهای تلخم می آمدم نه الان که کمی با واقعیت کنار آمدم.نمیخواهم باز هم برنجانمش.مادرم بود.حق مادری به گردنم داشت.

-نه مامان جان من خونه ی خودم راحت ترم و هم اینکه به محل کارمم نزدیک تره!!

مادرم_وا دختر من تازه می خواستم بگم کارتم عوض کن ، کم مونده خودتم دیوونه بشی!میگم اصن یه مدت نرو سر کار،یکم بگرد برو گردش هم واسه روحیت خوبه،یکم که حال و روزت بهتر شد بعدش برو سرکار!

دهان باز میکنم که حرفی بزنم ولی صدایی از حنجره ام بیرون نمی آید.لحن مادرم بیشتر از اینکه پرسشگر و پیشنهادی باشد،بیشتر امری بود.من که از غار تنهایی خود بیرون زده بودم حالا سرکار هم نمی رفتم قطعا خودم را در خانه حبس میکردم.آن وقت من می ماندم و یک مشت خاطره ی دیوانه کننده...

اصلا من را چه به بیکاری...راستی آن دخترک....پاک فراموشش کرده بودم.با یاد آوری اش فقط یک جفت چشم منتظر در نظرم پدیدار می شود.نکند من هم این دخترک را چشم انتظار گذاشته باشم؟!معمای دوست داشتنی ام...کنجکاوی امانم نمی داد.دلم میخواست راز این چشم هارا کشف کنم.زبان باز میکنم.نمیخواهم آن دخترک را،آن چشم های منتظر را از خاطر ببرم.آرامش خاصی بود در چهره ی پریشانش...

-راستش مامان،اممم من باید برم سر کارم...

میان حرفم می آید.انگار کمر همت بسته بود من را خانه نشین خانه اش کند.

-مادرم_چرا باید آخه دخترم؟!خدا رو شکر از لحاظ مالی هم که مشکلی نداری،خوب من میگم....

من هم میان حرفش می پرم.اگر همینگونه جملاتش را میگفت،قطعا برای خودش می برید و میدوخت و تنم هم می کرد.

-نه مامان جان...از دستم دلخور نشو ولی عادت کردم برم سر کار،دوست ندارم راکد باشم...میفهمی که چی میگم؟!اینطوری لااقل کمتر فکر و خیال میکنم...

مایوس نگاهم می کند.سری تکان می دهد و کمی از چایش را می خورد.انگار که قبول کرده باشد.مادر من هم چه دل خجسته ای داشت.میرفتم سر کار تا خود را قاطی فکر و خیال جدیدی کنم.کسی که اعتیاد آن هم از نوع فکری داشته باشد حال و روزش همین می شود دیگر....

چای شیرینم را کم کم میخورم.با تشکری از پشت میز بلند می شوم.ژاکت بافت قرمزی که یکی از باز مانده های دوران تجردم بود را می پوشم.شال مشکی ام را مرتب میکنم و از اتاق خارج می شوم.پله ها را به آرامی طی میکنم.یادش بخیر چقدر از روی این حفاظ های پله سر خوردم و چه دعواهایی که با لادن نشدیم!آه عمیقی می کشم.چه زود بزرگ شده بودیم.بچه بودیم و دوست داشتیم بزرگ شویم.نمی دانستیم دنیای آدم بزرگ ها آنقدر ها هم که فکرش را می کردیم خواستنی و جذاب نبود.فقط سرابی بود که دیدنش از دور زیبا بود.

پیمان با دیدنم از روی مبل بلند می شود.داشتند با مادرم به آرامی صحبت می کردند.با آمدن ناگهانی ام حرف هایشان را قطع کرده بودند.

حس ششم می گفت موضوع صحبت هایشان بلاشک من بودم.خودم هم خسته بودم از وضعیتم ولی نمی دانستم چگونه از این باتلاق که ذره ذره وجودم را در خود می بلعید خارج شوم.

شاید خانواده ام می توانستند کمکم کنند و من یک شب بدون ترس،آرام بخوابم و صبح که بیدار می شدم خبری از این مشکلات کمر شکنم نباشد.

شانه به شانه ی پیمان از در خارج می شویم و مسیر نه چندان کوتاه حیاط تا در خانه را طی می کنیم.ادکلنش بینی ام را نوازش میکند.نگاهی به او می اندازم.روزگار او را هم انگار کمی له کرده بود.صورتش کمی خسته بود ولی امید به زندگی در وجودش در جریان بود.روی موهای سیاهش نیز تار های سفیدی خودنمایی میکرد.نگاه می گیرمو به حیاط پاییز زده نگاه میکنم.نگاهم تاب سفیدی را هدف می گیرد.همان تاب کودکی هایمان.من،لادن،مهدی،پیمان چه خاطره هایی که با این تاب نداشتیم!پیمان هم با ما زندگی می کرد.شاید درد های او بیشتر از من باشد کسی چه میداند!

پدر و مادرش در همان کودکی اش فوت کرده بودند.بیچاره چقدر گریه می کرد.بچه بود دیگر مادر و پدرش را میخواست...

اصلا نمیدانم کی در ماشین نشستیم و حرکت کردیم.فقط فکر و خیال بود که در سرم جولان میداد.امان از این خاطره های لعنتی امان...

روبه روی ساختمان متوقف می شویم.امروز بارانی نبود.هوا ابری ابری بود.خاکستری بود.کلید را از کیفم بیرون می کشم و در راز باز میکنم.پله هارا طی می کنیم.

آن روز وحشتناک،همان روز مرگم،در عالم خواب و هوشیاری حس کرده بودم در را شکسته اند.پیمان مهلت فکر بیشتری را نمی دهد با کلیدی در را باز میکند.سرش را میخاراند و میگوید:

-اون روزی هر چی در زدیم باز نکردی منم مجبور شدم بشکنمش...

تک خنده ای میکند و با لودگی می گوید:

-ولی باور کن درتو عوض کردم،ولی حالا این دره رو بیخیال پر و پاچه ی خودم سرویس شد....

لبخند کج و معوجی میزنم و سکوت میکنم.سر به زیر وارد خانه می شوم.

پشت سرم می آید و روی راحتی ها می نشیند.لب باز میکنم:

-چیزی میخوری برات بیارم؟!

همانطور که به عکس رو به رو نگاه میکند،میگوید:

-نه،ممنون...

سری تکان میدهم و میروم سمت اتاق خوابم.قطعا دلم برای این تخت هم تنگ خواهد شد.چمدانم را از داخل کمد بیرون می کشم و هر چیزی که به نظرم احتیاج پیدا میکنم را درونش میگذارم.ته دلم میگوید چیزی را فراموش کردم.نگاهم روی قاب عکس دو نفره یمان روی عسلی ثابت می ماند.نمیشد که به یکباره همه چیز را فراموش کرد.آن را هم بر میدارم.یک یادگاری نیز غنیمت بود.داخل چمدان میگذارم و زیپش را میبندم.دلم کمی قرار میگیرد.

-به جز سیاه لباس دیگه ای نداری؟!

با یدن پیمان که به چهارچوب در تکیه داده از ترس هی بلندی میکشم.از حضور ناگهانی اش میترسم.یکی نیست بگوید مرد حسابی اینگونه که اعلام حضور نمیکنند.زهره ام آب شد.آب دهانم را قورت میدهن و سعی میکنم کمی به خودم مسلط باشم.

صدایم کمی میلرزد:

-آره خوب،مشکی رنگ قشنگیه!

از حرفی که زدم حرصم میگیرد

مشکی شاید رنگ قشنگی باشد ولی دیگر زیاد از حدش کمی حال آدم را بر هم میزند.بی حرف به تکان دادن سری اکتفا میکند.همانطور که به طرفم می آید تا چمدان را با خود ببرد می گوید:

-اینطوری نمیشه،این زندگی زیادی سیاهه...

سیاه...سیاه...سیاه....

میگفتند مشکی رنگ عشق است...بود؟!

ولی گاهی این سیاهی طوری تو را در خود میبلعد که هیچ راه گریزی نباشد...

حرفی نمیزنم.شاید زندگی نکبتی ام زیادی سیاه بود.سیاه و خاکستری...چه هارمونی بی روح و زننده ای....

بدم نمی آید زندگی ام دستخوش تغییراتی شود.کاش روح مرده ام به کالبد بی جانش برگردد یا دل بکند از این جسم روح مرده...

کاش به روزهای شادم برمیگشتم.یک جفت چشم براق که امید زندگی را میتوان از نی نی وجودش خواند و یک لب خندان...خدایا آرزوی زیادی بود؟زیاد نبود،کم هم نبود....

شاید خدا مرا دوست داشت که اینگونه در آغوشش سفت میفشرد...عادت داشتم نیمه پرلیوان را ببینم حالا....نمیدانم...

آدم ها عوض می شوند.حس میکنم آن آدم سابق خوش بین گذشته هم نیستم ولی خدایا این هم انصاف نیست...

با صدایش به خودم می آیم:

-چیزی جا نذاشتی؟!

دلم میخواهد فریاد بکشم چرا!!!!!خودم را جا گذاشتم....

حیف که حرف های نا گفته ام در حنجره خفه می شود...

-نه جا نذاشتم...

از جایم بلند می شوم و به قامت پیمان نگاه میکنم که چمدان به دست به سمت در خروجی می رود.چه خوب است درک می کند.آدم ها گاهی با همین درک های ساده هم کمی دلشاد می شوند.از جعبه ی کوچک چوبی جواهراتم،کلید کمدی که نیمی از وجودم را در خود جا داده،برمیدارم.دندان می سایم.چرا من باید خاطراتم را در یک کمد چوبی مدفون میکردم!در کمد را باز میکنم.پیراهن چهارخانه ی قرمز و سفید،اولین چیزیست که خودنمایی می کند.بغض مثل خاری در گلویم فرو میرود.فکم می لرزد.خدایا همین نزدیکی ها هستی دیگر؟!نه؟

عطر پیراهن مردانه را با ولع استشمام میکنم.تمام وجودم برای صاحب این پیراهن دل دل میزند.بی معرفت یادت رفت؟قول مردانه ات یادت رفت؟به همین راحتی دل کندی و رفتی؟!

داغی اشک را روی گونه های یخ زده ام حس میکنم.میگفتند طاقتم طاق شده،حالا میفهمم طاقت من هم خیلی وقت بود که طاق شده...

فقط نفس می کشیدم.این نفس را می بریدند همه چیز تمام می شد...به همین راحتی...یک قلب که از این دنیا کم شود اتفاقی نمی افتد،می افتد؟

پیراهن و کفش کودک خردسالم را بو میکشم و در آغوش میفشارم.گویی بار آخریست که اینجا هستم.میخواهم برای آخرین بار هم که شده عطر تن عزیزانم را در گوشه گوشه ی خیالم ثبت کنم.قاب بگیرم یادشان را روی دیوار های خاطراتم...

پیراهن و کفش بچه گانه ی سبز رنگ پسرانه را در کمد میگذارم.قلبم فشرده می شود و باز هم این قلب لعنتی میتپد.در کمد را قفل میکنم و با سرعت هر چه تمام تر از خانه خارج می شوم.با کف دستم اشک هایم را پاک میکنم.نفس های عمیقی می کشم تا کمی روح آشفته ام آرام بگیرد.در را قفل میکنم و پله هارا به آرامی طی میکنم.از در که خارج می شوم پیمان را می بینم که به ماشین تکیه داده و دستانش را در آغوش گرفته.و نگاهش به آسمان است.به آسمان خاکستری نگاه میکنم.قطره ی بارانی روی گونه ام می چکد.باران هم زیبا بود،حس کردنی بود...هوای سرد را در ریه های فرسوده ام میکشم و باز دممم بخارگونه خارج می شود.اینجا جهنم سیاره ی دیگری بود...خوده خوده جهنم...

-اینجا واینستا سرما میخوری،بیا توماشین!

با صدایش نگاه میگیرم و مطیعانه سوار ماشین می شوم.او هم سوار می شود.حالا کمی باران شدت گرفته.قطرات ریز و درشت باران تند و تند خود را به شیشه می کوبند و برف پاکن چه بی رحمانه همه را به کناری میزند.پلک هایم از این گرما و صدای زیبای باران،گرم می شود.صدای موسیقی نیز مزیت بر علت می شود تا پلک هایم بی اختیار روی هم بی افتد.

از زبان راوی:

انسان ها یکبار عاشق می شوند.بعد و بعد ها فقط دنبال شباهت هستند...عشق را میتوان در هر چیزی یافت،کافیست عاشق باشی...

آن روز شاید لیلی باز هم شکست...چند سالی بود که از آن تصادف سهمگین گذشته بود ولی هنوز نتوانسته بود زخم هایش را التیام ببخشد.شاید به ظاهر زخم هایش بهبود یافته بود ولی ظاهر نابه هنجارش در ذوق میزد.

پیمان نگاهی به چشمان بسته ی لیلی می اندازد.نگاهش کل صورتش را می کاود.چشم ها و ابروان مشکی.بینی و لب معمولی...

وقتی با حال و روز اسف بارش پیدایش کرده بود،دلش سوخته بود به حال زنی که مظلومانه انتظار عشقش را می کشید.آن وقت زنی مثل زیبا همسرش با بی رحمی ترکش کرده بود.آدم ها چقدر با یکدیگر تفاوت داشتند.

بی هدف در خیابان های باران زده پرسه می زند.در دلش می گوید:ای کاش همه وفاداری یا بگیرند....لیلی در نظرش اسطوره می آمد،یک شیر زن...

ماشین پشت چراغ قرمز متوقف می شود.سکوت سنگین فضای داخل ماشین با صدای ملودی ملایم عشق داریوش شکسته می شود.نفس عمیقی می کشد.باز هم نگاه گستاخش چهره ی مظلوم و رنگ پریده ی لیلی را می کاود.شاید امروز جوانه های عشق بار دیگر در وجودش روییده بود...نفس عمیقی میکشد.بازدمش را با حرص بیرون می فرستد.دستی به صورتش می کشد.زیر لب زمزمه وار می گوید:

-لعنتی امروز چه مرگم شده؟!من که داشتم فراموشش میکردم!!!

امروز همان نهال های عشقش را که چندین سال پیش سوزانده بود بار دیگر روییده بود.برخورد قطرات باران و موسیقی دست به دست هم می دهند تا به سال های دور برگردد.آن روز هم همین ملودی پخش می شد.بار و بارها گوشش داده بود.لیلی جوان نوزده ساله را می بیند.

-وای پیمان گفت دوستم داره!!وای.....

نگاه میکند به این دخترک جوان که از شدت ذوق چشمانش برق میزند و از شدت هیجان هر از گاهی لبهایش را دندان میزند.مرد بود،غرور داشت...هیچ کس دست های مشت شده و چشمان گریان پیمان را ندید.همه را پشت خوشحالی ساختگی اش پنهان کرد.آن روز این مرد شکست.

-وای پیمان استادمونه!میشناسیش که؟!همین دوست خودتت!!

و چه دوست نا رفیقی...بغض مردانه اش را فرو میخورد و لبخندی به چهره ی مشتاق دخترک میزند:

-آره مهرداد پسر خوبیه!ایشالا به خوشی،آرزو میکنم خوشبخت بشین...

و چه سخت بود پیشکش کردن عشقت...

با صدای بوق ممتد ماشین ها با خودش می آید.نگاهش هنوز روی زن جوان دلمرده بود.هیچ اثری از آن دخترک با صورت بشاش نبود که نبود....

از آیینه نگاهی به رانندگان شاکی می اندازد و به سرعت ماشین را به حرکت در می آورد.با خودش می گوید:ای کاش یه فرصت دیگه باشه!!این بار نمیذارم،دیگه نمیذارم....

عاشقی کردن جرم نبود...

چند روز بعد....

یک هفته ای بود خانه نشین خانه ی مادرش شده بود.پیمان را هم از آن روز به بعد ندیده بود.پیمان هم سعی میکرد کمتر آفتابی شود.شاید از این عاشق شدن بی موقعش می ترسید.با کرختی از جایش بلند می شود.دستی به چشمان پف کرده اش می کشد.یاده شب قبل می افتد.نا خودآگاه لبخندی روی لب های ترک خورده از فرط خشکی اش می نشیند.هر چقدر اصرار کرده بودند تا به خرید بروند و لباس های روشن تری بخرد،زیر بار نرفته بود.آخر سر هم مادرش و لادن لباس هایی خریده بودند و چقدر اصرار کرده بودند تا بپوشد ولی باز هم قبول نکرده بود.آخر سر هم مانند بچه ها دنبال هم کرده بودند و برای اولین بار لیلی طی این چند سال مشقت بار از ته دل خندیده بود و فرار کرده بود از دستشان...

ولی یک جفت چشم عاشق گوشه ی سالن ناظر این خنده ها بود و دل عاشقش را بدجوری هوایی کرده بود.امان از این عشق که بی خبر می آید و دل و دین آدم را با خود می برد.

لباس پوشیده و مرتب مقابل مادرش ایستاده بود.

-میگم نمیخواد کار کنی!!

لبخندی به چهره ی سرخ مادرش می اندازد:

-حرص نخور قربونت برم،بخدا از بیکاری بهتره!

مادرش زیر لب لااله الهی میگویر و لیوان به دست چایی خوشرنگی می ریزد و با حرص میگوید:

-چی بگم!از پس تو برنمیام که بشین صبحونه بخور برو...

بوسه ای روی گونه ی گلگون مادرش میزند و مقابل پیمان که در سکوت ناظر حرف هایشان بود می نشیند.بعد از چند روزی خودی نشان داده بود.برخلاف انتظارش روحیه ی لیلی کمی بهتر شده بود.آدم ها با کمی تغییرات جان تازه ای در وجودشان دمیده می شد.قطعا لیلی نیز از این قائده مستثنی نبود.در آن چند روزی که از زندگی برزخی اش نجات یافته بود،کمی آب زیر پوستش رفته بود.گویی دو،سه سالی جوان تر شده بود.در این بین پیمان لا به لای منگنه قرار گرفته بود.این عشق سر دلش سنگینی میکرد ولی زبانش به اعتراف گشوده نمی شد.پیمان گوشه گیری را انتخاب کرده بود.درد عشقی بسی سهمگین و طاقت فرسا بود.اگر عشقت را با یک کلام نیز از دست می دادی،دیگر قوز بالا قوز بود.زن عمویش،مادر لیلی حکم مادر را برایش داشت همچنان غر میزد و پیمان محو جمال یار بود.لیلی که سنگینی نگاه پیمان را حس می کند،سر بلند میکند و خیره در چشمانش می شود.لیلی با چشم و ابرو اشاره ای میزند:چیه؟!

پیمان به سختی تسلط خود را باز می یابد.سری به نشانه ی《هیچی》تکان میدهد و کمی از چای شیرین شده اش می نوشد.چای مانند زهر از گلویش پایین پی رود.از جایش بلند می شود:

-زن عمو کاری نداری من برم سرکار داره دیرم میشه!

-کجا مادر تو که هنوز چیزی نخوردی!!

پیمان نگفت در تب عاشقی می سوزم و بیمار شدم،نگفت و سکوت کرد.دروغ مصلحتی که گناه نبود،بود؟!

-نه زن عمو خوردم دست شما درد نکنه!

مه لقا، زن عمویش به ناچار شانه ای بالا می اندازد:به سلامت پسرم!

خداحافظی کلی میکند و به طرف در خروجی می رود.ناگهان می ایستد و بی هوا می گوید:

-لیلی میخوای برسونمت؟

نمیداند چگونه این حرف را زده،شاید دلش میخواست بیشتر عطر حضورش را استشمام کند.ولی از گفته اش پشیمان می شود.حال و روزش خراب تر از آن چیزی بود که فکرش را میکرد.ممکن بود بند را آب دهد و همه چیز را به هم بریزد.

لیلی_نه دستت دردنکنه ماشین خودم هست!

مکثی میکند،تازه یادش می افتد لیلی ماشین داشت.فکر می کند که چه پیشنهاد احمقانه ای داده است.

پیمان_آهان باشه...فعلا خدافظ

و بدون حرف دیگری به سمت در قدم تند می کند.با برخورد هوای سرد به صورتش،کمی از حرارت تن گر گرفته اش کاسته می شود.رو به آسمان ابری پاییزی می گوید:خدایا خودت آخر و عاقبتمونو بخیر کن!!

***

لیلی دست در جیب روپوش سفیدش می کند و برای ورود به اتاق دخترک که حالا اسمش را می دانست تعلل میکند.اسم دخترک نیلوفر بود.به آرامی در را باز میکند.نگاهش روی دختری که رو به روی پنجره ایستاده و پشت به اوست،خیره می ماند.باز هم نگاهش به بیرون است،باز هم انتظار...

به آرامی قدم داخل اتاق می گذارد و در را پشت سرش می بندد.سکوت اتاق کمی ترسناک به نظر می رسد.نفس عمیقی می کشد.دل را به دریا میزند و با قدم های آرامی به سمت این دخترک لاغر اندام می رود.تکانی می خورد،انگار که متوجه حضورش شده باشد ولی عکس و العملی نشان نمی دهد.درست کنارش می ایستد.او هم به بیرون خیره می شود.دست هایش را در قفل میکند.

لیلی_چی اون بیرون هست که اینطوری بهش خیره شدی؟!

لیلی تمام حواسش چشم می شود تا عکس العملش را ببیند.نیلوفر از گوشه ی چشم نگاهی به او می کند و باز هم سکوت...

نیلوفر هم ناگهان سکوت کرده بود.درد زیادش سکوت می آورد.پشت این ظاهر بی تفاوت و بیمارگونه،یک انسان دردمند خوابیده بود.یک انسان مظلوم...

رمان از زبان نیلوفر(دختر بیمار)شرح زندگی:

من دیوانه نیستم.آن آدم هایی که اصرار به دیوانه بودنم داشتند و دارند، دیوانه بودند.من فقط خودم را به نفهمی زده بودم.تا نبینم و نفهمم سیاهی های زندگی ام را.آن قدر سیاهی و زشتی در زندگی ام بود که دیوانگی یه اتفاق خوش آیند محسوب می شد.چرا تا برای آدم ها اتفاقی نیوفتد از بدی دست نمی کشند؟چرا تا یک آدم نیمرد عزیز نمی شود؟به بیرون خیره شدم.در درونم غوغاست.دلم میخواهد عقده هایم را خالی کنم،همه ی حقارت هایم،تمام تنهایی هایم را...

-چی اون بیرون هست که اینطوری بهش خیره شدی؟

نیم نگاهی به پرستار می اندازم.دلم می خواهد بگویم خیلی چیز ها می بینم که حتی تو از درک آن ها عاجزی.ولی زبانم نمی رود به حرف زدن...

سال ها بود حرف زدن را فراموش کرده بودم.حتی صدای خود را نیز از یاد برده بودم.

گاهی یک اتاق انفرادی در یک تیمارستان نیز می تواند مامن آرامشت باشد.جایی که احساس آرامش کنی،کمتر درد بکشی،دیگران کمتر نداشته هایت را بر سرت چماق کنند...

من این چهار دیواری با دیوار های سفید و یک تخت ساده و یک پنجره با حفاظ های آهنی را دوست دارم.با همه ی تنهایی هایم،آرامش را برایم به ارمغان می آورد.

وقتی یک درد را درمان نیست،باید درد را تمام شده دانست و آخرین ریشه های امید را برید.زاری از پس مصیبت های گذشته،نزدیکترین راه برای جلب بلاهای دیگر است.من پذیرفته بودم که هدف برخی از انسان ها فقط عذاب است و بس...

روی تختم دراز میکشم.زل میزنم به سقف سفید...مدت زمان مدیدی بود در بی رنگی به سر میبردم.شاید از ابتدا زندگی ام رنگی نداشت.کاش زندگی جور دیگری با آدم تا میکرد.یا لااقل کمی بهتر...

حضور این پرستار کمی معذبم میکند.من غار تنهایی خودم را بیشتر دوست داشتم.گاهی فکر میکردم،گاهی خیالپردازی،گاهی هم به روزهای از دست رفته ام سفر میکردم.گاهی هم در خیال هایم طعم عذاب را میچشیدم.

خیال با کمی چاشنی درد...درد مانند ادویه برای آدم می ماند.باید درد بکشی تا کمی زندگی ات طعم بگیرد.

کاش این پرستار مزاحم بیرون برود.از بدقولی بدم می آمد.از اضافی بودن تنفر داشتم.همیشه هم چیزهایی که از آن ها انزجار داری،بر سرت می آید.گویی این نیز قانون پایستگی انسان و زندگی بود.حالم از دنیای آدم بزرگ ها بهم میخورد.کاش به همان دوران کودکی ام بر میگشتم.همان روزهایی که از ترس کتک خوردن،در کمد چوبی قایم می شدم.همان کمد تاریک که درونش از ترس میلرزیدم.نمیدانم کی شد که از درد لذت بردم.از تنهایی به شعف آمدم.ولی از نوجوانی ام منتفرم.یک آدم اضافه ی تو سری خور که همه ی کارهایش از نظر دیگران اشتباه محض بود.

در همان کودکی که بودم،دلم میخواست زودتر بزرگ شوم.ولی الان اصلا نمی فهمم آدم چرا باید بزرگ شود.حالا که خودم بزرگ شدم فکر میکنم آینده هم مثل این است که آدم بی

خودی در اتاق بنشیند.یا در ایستگاه بزرگ قطار که پر تابلو و صندلی است.آدم های بیشماری از کنارم رد می شوند ولی انگار من را نمی بینند.همه آن ها عجله دارند که زودتر سوار قطار شوند.لابد یک جایی را دارند که می خواهند بروند یا کسی را دارند که میخواهند ملاقاتش کنند،ولی من چه؟آن جا منتظر نشستم؛منتظرم اتفاقی برایم بی افتد...

یک اتفاق که زندگی ویرانه ام را تکانی دهد.روحم حوالی گذشته ام پرسه ام میزند.همان روزهایی که ای کاش نبود.

(رمان از زبان راوی:

روی تخت دراز کشیده و فارغ از اطرافش به گذشته اش فکر میکند.

یک دختر بچه ی هفت،هشت ساله بود.یک بچه ی ناخواسته...شاید هم دلیل اصلی مشاجرات پدر و مادرش.هر بار دعوایی میشد حرف نیلوفر هم به میان می آمد.انگار با گفتن این حرف ها زمان به عقب برمیگشت.نیلوفر گوشه ای کز کرده بود و با چشمان ترسیده به حرفهایشان گوش میکرد.تازه به مدرسه رفته بود.کلاس اول بود.نسبت به هم سن و سالان خود گوشه گیر و منزوی بود.معلمش بارها به مادرش گوشزد کرده بود که اقدامی کنند.این گوشه گیری برای یک بچه ی هفت ساله آنچنان هم خوشایند نبود.مادرش هم بارها گفته بود بچه خودش ساکت است وگرنه شیطنت دارد.معلم بیچاره با حرف مادر دخترک فکر کرده بود او بچه ی آرامی است.آرام نبود.از درون غوغایی در دلش بر پا بود.همیشه با حسرت به پدر و مادر های دوستانش نگاه میکرد.بارها و بارها حسودی کرده بود که چرا پدر و مادرش او را دوست ندارند.پدرش کمی هوایش را داشت ولی مادرش علنا گفته بود اضافی...گفته بود دوستت ندارم...

نیلوفر کوچولو از جایش بلند می شود.بچه بود میترسید.کاش کمی هم او را دوست داشتند.وارد آشپزخانه میشود.

-مامان تو رو خدا دعوا نکنین...

دعوا کمی بالا گرفته بود.مادرش با حرص روی سینه ی پدرش میکوبید.نگاهش هم نمیکردند.اینبار به پدرش متوسل میشود.سر آستین های پدرش را در دست های کوچکش میگیرد.

-بابا...

پدرش سعی دارد ضربه های مادرش را مهار کند.مادرش کل چشمش به نیلوفر می افتد جیغش به هوا میرود،انگار که در انبار باروت کبریتی روشن کرده باشند.

به سمت نیلوفر حمله ور می شود.

-اینجا چیکار میکنی؟هاااان؟

موهایش کشیده میشود.مگر مادرش،مادر نبود؟چهره ی دختر بیچاره در هم میرود و به گریه می افتد:

-آخ مامان ول کن تو رو خدا...

مادرش انگار دیوانه شده بود.سر دخترک بیچاره را میتکاند.

-چیه اومدی بدبختی مارو ببینی؟چرا به دنیا اومدی؟؟؟ازت متنفرم ک*ث*ا*ف*ت!!!کاش می مردی از شرت راحت می شدم!!

مادرش به او میگفت کاش بمیرد؟ انگار شیطان در وجود این زن حلول کرده بود.دخترک هم در دلش آرزو کرد کاش واقعا مرده بود.

هق هقش که بلند میشود موهایش رها می شود.چند تار مو در دستان مادرش دیده می شود.تا به خودش بجنبد سیلی محکمی صورتش را نوازش میکند.

سیلی آنقدر محکم بود که روی زمین پرت می شود.

-گمشو تو اتاقت!!!!

اشک ها و خون لبش در هم مخلوط می شود.به سرعت از جایش بلند می شود و میدود سمت اتاقش...

این اتاق غار تنهایی بود برای کودک بیچاره.خودش را روی تخت پرت میکند و سرش را در بالش فرو میکند.هق هقش در درونش خفه می شود.صورتش می سوزد و کف سرش زوق زوق میکند.

بد هم گاهی خوب میشود زمانی که میان بد و بدتر می مانی...

کمی آرام تر شده.عروسکش آلا را در آغوش میگیرد و به خودش میفشارد انگار که میخواهد تمام حسرت هایش را یکجا بیرون بریزد.عروسکش مونس بود.مادر بود،پدر بود...

وقتی فرزندی به دنیا می آوریم،کار شاقی نکرده ایم.بلکه مسئول شده ایم در برابر احساساتش...دوست داشتن خریدن لباس و کفش نو نبود.گاهی دوست داشتن یک بوسه ی مادرانه یا پدرانه یا حتی دست نوازشگری بر سر فرزند بود.چه بساء آدمایی مانند مادر نیلوفر، آینده ی یک انسان را به ورطه ی نابودی کشانده بودند.

-آلا مامان دوستم نداره...ببین دهنم زخم شده...آلا تو منو دوست مگه نه؟

گاهی برای عروسکش حرف میزد و این عروسک خرس قهوه ای خاطرات سنگینی را در خود حمل میکرد...

یکتا(مادر نیلوفر) انگار کمی آرام تر شده بود.حتی دلش هم نسوخته بود.این بچه را به چشم یک مزاحم یا موجودی می دید که زندگی اش را نابود کرده بود.اوایل بارداری اش کودکش را دوست داشت تا زمانی که...

تا زمانی که وحید(پدر نیلوفر) به همسرش خیانت کرد.انگار دنیا برای یکتا تمام شد.وقتی وحید گفت:تو باردار بودی مجبور شدم! یکتا از کودک بخت برگشته متنفر شد.بارها سعی کرد این موجود مزاحم را از میان بردارد ولی نیلوفر چهار چنگولی به دنیا چسبیده بود و قصد دل کندن و رفتن نداشت...

وقتی برای اولین بار کودک را دید،دلش خواست همانجا خفه اش کند.دلش به حال نوزاد لاغر و بیجان نسوخت.حتی گریه نوزاد گرسنه هم دلش را نرم نکرد.مجید علارغم خیانتش زنش را دوست داشت.یکتا در زیبایی همتا نداشت...یک زن زیبا و خواستنی...مجید وقتی دید زنش از او سرد شده،تیر حملاتش به سمت نوزاد بیچاره بود.همه این وسط دنبال مقصر بودند تا خودشان را تبرئه کنند.پس چه کسی بهتر از نیلوفر...

نیلوفر،یعنی گل تنهای مرداب...بعد از به دنیا آمدن نیلوفر بود که زندگی سخت شد،مادرش،خیانت پدرش را تلافی کرد...

سالهای سختی بود.سخت بود ولی گذشت تا اینکه نیلوفر هجده ساله شد.سالهایی که کتک خوردن مثل دیکته ی شبش واجب بود.هر کار خطایی که میکرد زخم زبان ها امانش نمیدادند و به پیکر نحیفش اصابت میکردند.

کاش انسانها کمی انصاف داستند تا خطایی دیگری را به گردن کس دیگری نمی انداختند.آدم هایی بودند که بیگناه و ندانسته مجازات می شدند ولی به کدام گناه؟کدام کار؟

نیلوفر ساکت حالا چموش تر و افسار گسیخته شده بود.کتک میخورد ولی نیشش را هم می زد...

یکتا سیلی محکمی به صورتش میزند:

-خ*ف*ه*ش*و دختره ی سلیطه!لنگه ی همون بابا ی عیاشتی!

دستی به صورتش میکشد.دیگر این سیلی های ناقابل درد هم نداشت.انگار نوازشی بود برایش...

-چیه؟ حرف حق تلخه؟به تریش قبای خانوم بر خورد؟ناراحتی میرما اونوقت تو بمون و شوهرت بشینین به کثافت کاریاتون برسین بدون سر خر!!!

نیشش را زده بود.خوب هم زده بود.مادرش صورتش از حرص کبود میشود.با صدای زنگ موبایلش نگاه از مادرش میگیرد و همانطور که به سمت اتاقش میرود تلفنش را هم جواب می دهد:

-سلام...

-سلام احوال نیلوفر خانوم؟

تک خنده ای میکند:

-از احوالپرسی های شما بد نیستم اقا فرزاد...

فرزاد...فرزاد دوست پسرش بود.اولی؟دومی؟یا شایدم سومی...

با زمین و زمان لج کرده بود.نمیدانست خودش اولین قربانی این انتقام خواهد شد.حالا بزرگ شده بود. زورش میچربید به خانواده اش.در حینی که در را میبندد نگاهش به مادرش که فقط نام مادر را یدک میکشد می افتد.پوزخندی به چهره ی خشمگینش میزند و در را محکم بهم میکوبد.

-نیلوفر اونجایی؟این دیگه صدای چی بود؟

-هیچی داشتم درو می بستم یهو محکم بسته شد...

دروغ گوی ماهری نیز شده بود.نیلوفر روی باتلاقی پا گذاشته بود که آرام آرام داشت غرق میشد و خودش نمیدانست.انواع و اقسام تفریحات را امتحان کرده بود.مزه اش زیر زبانش رفته بود.

-نیلوفر امشب پایه ای دیگه؟

دستی به موهای کوتاه پسرانه اش میکشد.

-آره هستم...

و چه هستم هایی که کمر به نابودی اش بسته بود.هنوز زخم ها و خون مردگی های تن و بدنش مداوا نشده بود.خودش از جانش چه میخواست؟مرگ؟یا عذاب؟

دوست داشت این لذت های زجرآور را...

-فقط فرزاد کی و کجا؟

-خوشم میاد پایه ای ها!برات اس میکنم....

پسرک تک خنده ای میکند و تماس قطع میشود.تا به حال در انواع و اقسام این دوستی ها، لذت طلبی های عجیب نیلوفر توجه هیچکدام از دوستانش را جلب نکرده بود...

ضربات سخت کمربند روی پیکر نحیف دخترک فرود می آمد.رد های سیاه و کبودی ایجاد کرده بود.کبودی های حاکی از ضربات کمربند بدجوری درد میکرد و میسوخت.سرش که به دیوار کوبیده میشد انگار دنیا تیره و تار میشد.این میان نیلوفر بود که لذت میبرد.انگار با

این کار عقده های تمام این سالهایش از تنش خارج میشد. و این خارج شدن ها چه بهای گزافی داشت.

بالاخره تمام شده بود.دخترک با حال بدی روی زمین دراز به دراز افتاده بود.بوی نفرت انگیز خون برایش لذت بخش بود.در همان حالش نیز بلند نفس میکشید و بوی مطبوعش را به مشام میکشید.

میخواهد از جایش بلند شود که تمام رگ و پی بدنش کشیده میشود.عجیب نبود این درد ها.محال بود کسی زیر این شکنجه ها جان سالم به در ببرد.

بغضش میگیرد.یاد مادرش می افتد که انگار از کتک زدن پاره ی تنش احساس شعف میکرد.باز هم آن حس لعنتی به سراغش می آید.پنجه اش را در رانهایش میفشارد.ناخنهایی تیز که در گوشت پاهایش فرو میرود.انگار با این کار کمی از حجم بی نهایت عقده ها و درد هایش کاسته می شود.گریخته بود از از دنیایی که برایش ناخواسته ساخته بودند.کسی که می گریزد از گم شدن هراس ندارد...

چه بد بود نباشی و کسی به یادت نباشد.تا پاسی از شب بیرون از خانه سر کنی و کسی نباشد تا نگرانت شود.تا نگوید این وقت شب بیرون چه غلطی میکردی!گاهی همین حرف و نگرانی های کوچک که ما اسمش را میگذاریم گیر های الکی،عقده میشود برای عده ای...جای خالی محبت پر رنگ تر میشود.در خیابان شلوغ هم این تنهایی بدجوری جولان میدهد.تنهایی درد بی درمانی بود که دوایی نداشت مبتلا که شدی مثل سرطان ذره ذره جانت را میگرفت...

لباس هایش را به سختی تن میکند.سرامیک های سرد تن رنجورش را بیش تر از پیش درد می آورد.میخواهد از جایش بلند شود که تعادلش که را از دست میدهد و دوباره روی زمین می افتد.نفس هایش به شماره افتاده.گاهی هم سرش گیج میرود.پسرک فرزاد نام که حال زار نیلوفر را میبیند از جایش بلند میشود و زیر بازویش را میگیرد.

-حالت خوبه نیلو؟

چه سوال احمقانه ای...حال رو به مرگ خوب محسوب میشد؟ولی برای نیلوفر این سوال دنیا دنیا ارزش داشت.شعری را میان هوشیاری و بیهوشی زمزمه میکند:

گریه نمی کنم

گریه نمی‌کنم نه اینکه سنگم .. گریه غرورمو بهم می‌زنه

آدم مقاوم برای هضم دلتنگی‌هاش .. گریه نمی‌کنه قدم می‌زنه

گریه نمی‌کنم نه اینکه خوبم .. نه اینکه دردی نیست نه اینکه شادم

یه اتفاق نصفه نیمه‌ام که .. یهو میون زندگی افتادم

یه ماجرای تلخ ناگزیرم .. یه کهکشونم ولی بی‌ستاره

یه قهوه که هرچی شکر بریزی .. بازم همون تلخی ناب‌و داره

اگه یکی باشه من‌و بفهمه .. براش غرورمو بهم می‌زنم

گریه که سهله زیر چتر شونش ..تا آخر دنیا قدم می‌زنم...

سوالی از جنس نگرانی و ته مایه های محبت...کمکش میکند تا روی تخت دراز بکشد.زخم های دردناکش پانسمان لازم داشت.پسرک انگار با تمام پسر هایی که با آنها رابطه داشت،فرق داشت...

زخم ها پانسمان میشود.آب قندی به او خورانده میشود و با مسکنی آرام میگیرد و آرام آرام به خواب میرود.

با احساس دردی از خواب میپرد.گیج و منگ به اطرافش نگاه میکند و با دیدن فرزاد،تمام اتفاقات شب قبل جلوی چشمانش می آید.پتوی سورمه ای رنگ را کنار میزند و سعی میکند از جایش بلند شود.ولی درد امانش نمیدهد و دوباره روی تخت می افتد.به کل اتاق نگاهی می اندازد.دکور طوسی،سورمه ای...اولین بار بود که اینجا آمده بود.از روی عکس های بزرگ شده ی فرزاد روی دیوار می شد فهمید خانه ی خودش است.

-عه بیدار شدی؟

با شنیدن صدای خشدارش سر برمیگرداند.چشمهای میشی رنگش در نظر اول جلب توجه میکند.پوست نه چندان روشن و موهایی مشکی.نیلوفر سری تکان میدهد و آرام میگوید:

-آره...

نگاه فرزاد هنوز روی صورت نیلوفر میچرخد.دستی به گونه ی کبودش میکشد.ته دلش میسوزد که چرا این دختر اینگونه است.میدانست حالت هایش عادی نیست ولی حرفی به میان نیاورده بود.شاید از این دختر جسور خوشش می آمد.

این روزها عشق را در تختخواب و خلوت ها جستجو میکنند.نمیدانند این عشق نیست،هوس هم نیست...شاید یک حماقت محض است.

حماقت ها جزوی از زندگی ماست.انگار انسان تا نمیرد دست از حماقت و دیوانگی بر نمیدارد.

هر دو مسخ چشمان یکدیگر شده اند.مردمک چشمانی که روی هم بلیط رفت و برگشت گرفته اند.چشمانی که حرارتش قلب را ذوب میکند.سرانجام این نگاه های آتشین به ب*و*س*ه ای گرم ختم میشود.

نیلوفر خودش را کمی فاصله می دهد،اما جدا نمیشوند.پیشانی به پیشانی هم چسبانده اند و دستهایی که یکدیگر را در آغوش گرفته.

-من باید برم...

حالش بهم خورده بود از این بودن ها و نبودن های نصفه نیمه...

اعتقاد داشت آدم ها فقط برای ارضای غرایز حیوانی خود سراغ آدم بیگناه دیگری میروند.مثل پدرش که سراغ دیگری رفت.مثل مادرش که به راحتی آب خوردن همه چیز را کنار گذاشت،زندگی اش را،فرزندش را...

آدم ها فقط منتظر بهانه اند تا بروند سراغ دیگری،تا از یکدیگر دست بشویند و مثل بازی های کامپیوتری مرحله ی بعد و نفر بعد...

با صدای فرزاد حواسش جمع تر میشود:

-با این حال و روزت که نمیشه!

چانه اش را میخاراند و میگوید:

-مامانت اینا سر و صورتتو ببینن...

حرفش را تا آخر میخواند.در دلش پوزخند میزند به ساده لوحی های این جوانک آتشین مزاج:

-نترس کاری باهام ندارن!اگه داشتن من الان اینجا نبودم!

فرزاد مدام در دلش میگوید؛نباید اینقدر زیاده روی میکردم...

از جایش بر میخیزد و میگوید:

-پس بلند شو لااقل برسونمت با این حال و روز که نمیشه تنهات بذارم...

به این محبت های گاه و بیگاه که در لفافه بیان میشد،عادت نداشت...عادت کرده بود هر که از راه رسید حرفی بارش کند و یا بی توجهی کند انگار که نیست...حالا شاید آنقدر بی جنبه شده بود که نتواند این محبت های زیر پوستی را هضم کند...

-نه میرم خودم...

میخواهد از جایش بلند شود که باز چهره اش درهم میرود ولی هر طور که شده سر جایش میشیند.فرزاد که درهم رفتن چهره اش را میبیند،با حرص میگوید:

-کاملا از وضعت پیداست که خودت نیتونی بری!

حرفی نمیزند.جایش شکرش باقی بود اگر جایش نشکسته باشد.میشکست هم فرقی به حال کسی نداشت.فقط باید دردش را خودش میکشید.فقط خدا خودش میدانست که این تنهایی مرگبار چه زمانی تمام میشود.تا کی باید به انتظار صبح سپید می نشست...؟

پاهایش را از تخت آویزان میکند.به عکس بزرگ شده روبه رویش نگاه میکند.عکس با ژست عجیب فرزاد...از حق نباید گذشت جوانک خوش بر و رویی بود.بیست و هفت یا

هشت سال سن داشت ولی جوان تر میزد.آدم ها پیر نمیشدند اگر دردی نبود،غمی نبود چه بساء شاید جوان تر هم میشدند...

با سختی روی پاهایش می ایستد.پاهایش میلرزد و سرگیجه ی خفیفی دارد.دستش را به دیوار میگیرد.فرزاد زیر بازویش را میگیرد:

-سرت گیج میره باز؟

فقط به تکان دادن سری اکتفا میکند.کمکش میکند دوباره روی تخت بنشیند.دانه دانه لباس هایش را می پوشاند.ضعیف بود ولی خودش را پشت چهره ی جسورش پنهان میکرد...

فرزاد کارش را که به اتمام میرساند به سمت در میرود:

-بشین یه چیزی بیارم بخوری...

از پشت به هیکل قول مانندش نگاه میکند و لب باز میکند:

-سرویس بهداشتی کجاست؟

می ایستد و برمیگردد سمتش.به دری اشاره میکند:

-اونجا...

همانطور که به سمتش می آید کمکش میکند.

-اونجاست ولی صورتتو آب نزن زخمش عفونت میکنه...

حرفش را میزند و به طرف دری که گفته بود،سرویس است میبرد.دلش میگیرد.پیش خودش میگوید:ببین حالم چطوریه که این فرزاد بیخیال هم خوش خدمتی میکنه!

راستش را بخواهی این خوش خدمتی ها را دوست داشت.خوشش می آمد کسی او را دوست داشته باشد.تمام این محبت های نداشته اش را یکجا برای خودش تصاحب کند.ولی حیف،حیف که این محبت ها هم تاریخ انقضاء داشت...

نگاهی در آینه به چهره ی خود می اندازد.چشمان آبی اش تهی از هر احساسی است.رنگ چشمانش را از مادرش به ارث برده بود و چقدر از این چشمها تنفر داشت.انگار با هر نگاه کردنش همه ی کودکی و الانش جلوی چشماهیش رژه میرفت.نگاهش کشیدل میشود سمت زخم بزرگی که دور و وطرافش کبود بود.منظره ی زشتی را ایجاد کرده بود.فرقی به حالش خودش نمیکرد.کسی هم که نگرانش نمیشد،پس یک زخم کوچک به هیچ جای دنیا برنمیخورد.دست میبرد سمت زخمش که صورش از دردش جمع میشود.سرش را به چپ و راست میچرخاند و بعد از دقایقی بیرون میرود.برخلاف انتظارش فرزاد را تکیه داده به دیوار میبیند.این پسر امروز کمی عجیب شده بود.نه بیشتر از کمی...خیلی عجیب شده بود.وقتی حضور نیلوفر را حس میکند به طرفش میرود.

-مگه نگفتم به صورتت آب نزن؟!

شانه ای بالا می اندازد:

-چه فرقی میکنه؟!

فرزاد نفسش را با حرص بیرون میدهد و دست نیلوفر رو میگیرد و سلانه سلانه به سمت آشپزخانه میروند.آشپزخانه ای با کابینت ها و میز دو نفری سفید رنگ.لین خانه ی نقلی زیادی دوست داشتنی بود.انگار یک حس آرامش در وجودت تزریق میشد.انگار این جا واقعا خانه بود.جایی که به آرامش مطلق برسی.در دلش فکر میکند تا به حال این خانه رنگ چند دختر امثال خودش را به خود دیده.

این روزها روابط ما زیر خط فقر بود.روابط آلوده بود مثل هوای تهران...کسی خودش را محدود به یک عشق نمیدانست.همه چیز عوض شده.مجرد ها بدنبال روابط انچنانی و متاهل ها به دنبال جدایی.ما انسانها پا روی خط قرمز ها گذاشته بودیم و به این فکر نمیکردیم شاید همین عشق های ممنوعه و نامشروعی که خیلی ها حق مسلم خود میدانستند،شاید یک روزی که شاید در تفکر ما هم نگنجد آینده ی موجودی،شخصی را تحت الشعاع خود قرار دهد.آدم ها تا وقتی که عاشق بودند مظلوم ترین بودند.معشوق ها ظالم ترین بودند.همه کسی را داشتند که با بی رحمی تمام ترکشان کرده بود.ولی ما چرا این آدم های بی وفا را نمی دیدیم؟!

روی صندلی جا میگیرد و از قهوه ای که روی میز گذاشته میشود،جرعه ای میخورد.داغ اش دهانش را کمی میسوزاند.ولی اعتنایی نمیکند.دستش را دور ماگ حقله میکند و به بخار هایی که از آن خارج میشود نگاه میکند.

-دیشب خیلی اذیت شدی؟!

سرش را بالا میگیرد و به چهره ای که کمی در آن ندامت هویدا بود نگاه میکند.نگران شده بود؟پشیمان بود؟

نفسی تازه میکند و سری تکان میدهد.انگار این قهوه ی لعنتی خیال سرد شدن ندارد.داغ داغ مینوشدش.عزم رفتن میکند که با صدای برزخی فرزاد متوقف میشود:

-گفتم میرسونمت!نمیفهمی؟!

-اما من...

تحکم در صدایش موج میزند:

-گفتم میرسونمت!

جای اعتراض یا حرفی باقی نمیگذارد.سکوت میکند.باز هم دستش در میان دستان بزرگ فرزاد محصور میشود.با آسانسور طبقات طی میشود.در آینه ی بزرگ به خودش و فرزاد نگاه میکند.هیکل ورزیده و درشت که کنارش زیادی لاغر دیده میشود.

با توقف آسانسور،هر دو خارج میشوند.

هردو سوار ماشین میشوند.سکوت فضا با آهنگی اسپانیایی شکسته میشود.ماشین با مهارت از پارکینگ طبقاتی خارج میشود.سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و به آهنگی که چیزی از آن سر در نمی آورد گوش میدهد.در دلش میگوید کاش لااقل به یک زبان تسلط داشتم.حس میکند کنار این جوانک خوش بر و رو زیادی بی سواد به نظر میرسد.

کمی به مسیر دقت میکند و میفهمد مسیر خانه شان نیست.نگاهی به نیم رخ جدی فرزاد می اندازد:

-مگه خونه نمیریم؟

حالتش عوض نمیشود.امروز چهره اش زیادی خشک و جدی به نظر می رسد.خیر از آن فرزاد شاد و شنگول نیست.احساس میکند کنار این آدم کمی معذب است.

با توقف ماشین نگاهی به اطرافش می اندازد.نگاهش روی تابلوی بزرگ بیمارستان خشک میشود.فورا به سمتش بر میگردد:

-اینجا اومدیم چیکار؟!

سکوتش را که می بیند با سماجت میگوید:

-من حالم خوبه،بیمارستان اومدن دیگه لازم نبود!

فرزاد کمربندش را باز میکند.هر چه نیلوفر اسرار میکند،یک گوشش در میشود آن یکی گوشش دروازه...آخر سر هم نیلوفر با لجاجت دست به سینه به صندلی تکیه میدهد.از ماشین پیاده میشود و در سمت نیلوفر را باز میکند.

منتظر نگاهش میکند.نیلوفر سعی میکند بی توجه باشد ولی در آخر تاب نمی آورد و پیاده میشود.

به سمت در بیمارستان میروند.فرزاد سرش را نزدیگ گوشش میبرد و آرام میگوید:

-لجبازی بلد بودی!

میدانست لجبازی و قهر در کار نیلوفر نبود.از کشش نسبت به این رابطه های مرگبار که میگذشت روی هم رفته دختر خوبی بود.لااقل برای فرزاد دوست وفاداری بود.برای کسی که خیانت عشقش را دیده بود...

وارد اتاقی میشوند.زخمش توسط پرستاری تمیز و سه بخیه میخورد.وارد شدن دکتر نگاه هر سه نفر بالا می آید.بعد معاینه ی مختصری چهره ی دکتر در هم میرود.رو به فرزاد که دست به سینه منتظر نگاهشان میکند با اخم میگوید:

-کتکش زدی؟

فرزاد حرفی نمی زند.چه متوانست بگوید...میگفت تلافی خیانت های عشقم را سر دختر بخت برگشته ی بیماری که خودش طالب اینگونه روابط است خالی کردم؟!پس سکوت

میکند.شاید خودش هم بیمار بود.سارا،عشقش دیوانه اش کرده بود.در اوج روزهای عاشقی او را گذاشته بود به امان خدا و با کسی که وضع مالی بهتری داشت روی هم ریخته بود.حالا فرزاد نیز کسی را پیدا کرده بود که تمام خشمی که از سارا داشت را سرش خالی کند.چه کسی بهتر از نیلوفر که با تمام کتک ها دم نمیزد.گاهی با خودش فکر میکرد این نهایت نامردی است که از بیماری این دخترک نوجوان سوءاتفاده میکند،اما خشم درونش عقلش را از سرش پرانده بود...

دکتر_مرد حسابی آدم زنشو کتک میزنه؟تو چجور شوهر بی غیرتی هستی که زورشو تو بازوش میبینه...

با گفتن کلمه های زن و شوهر نگاه هردویشان روی هم قفل میشود.زن...آن هم نیلوفر...حرف های بعدی دکتر را نمی شنود.فقط کلمه ی زن و شوهر در سرش به گردش در می آید.

بعد از مختصر معاینه و با تجویز داروهایی فرزاد کمکش میکند تا از روی تخت بلند شود.دکتر سری به نشانه ی تاسف تکان میدهد و خارج میشود.

نیلوفر همانطور که از روی تخت پایین می آید،زیر لب غیر میزند:

-میگم چیزیم نیست هی منو خر کش کردی آوردی اینجا...

هنوز هم ته دل هردویشان از کلمه ی زن و شوهر دگرگون است.

-صورتت چی؟اونم چیزیش نبود؟

نیلوفر فقط نگاه گذرایی به او می اندازد و بدون حرفی کفش هایش را پا میکند

***

فرزاد روی مبل لم داده و خیره به صفحه ی تلویزیون که گویی در حال پخش فیلم کمدی است.ولی حواسش جای دیگر است.دود غلیظ سیگار را خارج میکند و دوباره سیگاری با ته مانده ی سیگار قبل روشن میکند.در تاریکی خانه که تنها با روشنی تلویزیون است،به سیگاری در حال سوختن است نگاه میکند.

همه میگفتند:در زندگی باید یک نفر باشد که فلان طور باشد و فلان کار را بکند.یک سری فانتزی های زندگی...خب؟ با حلوا حلوا کردن که دهن شیرین نمی شد...باید از جا بلند شد و طرز تهیه ی حلوا را یاد گرفت(منظور نویسنده از حلوا همون انجام دادن کار مورده نظره)یک زمانی به خودمان می آییم که دکتر میگوید قند داری و شیرینی جات ممنوع...من فکر میکنم باید نوشت:یکی باید باشه که نترسه و بخواد و بلد باشه که یکی رو داشته باشه و کنارش نگه داره...

تا حالا به ازدواج فکر نمیکرد و حالا حالا هم قصدش را نداشت.ولی به یکباره انگار که سرش به سنگ خورده باشد مدام فکر میکرد.نمیدانست تصمیمش از سر لجبازیست یا چیزه دیگر...

ازدواج با نیلوفر...میدانست حالاتش طبیعی نیست.خودش را قانع میکرد که شاید با دکتر و دارو درست شود.اصلا درست نمیشد،اتفاق خاصی نمی افتاد.همین که خیانت و دو رویی را بلد نبود خودش دنیا دنیا می ارزید...

با صدای زنگ اس ام اس گوشی اش رشته ی افکارش پاره می شود.خم میشود و گوشی را از روی میز برمیدارد.اس ام اس تبلیغاتی...

نگاهش روی تصویر زمینه ی گوشی اش ثابت می ماند.عکس دو نفری خودش با سارا...چقدر شاد بودند...حالا او قطعا در بغل دیگری اینگونه مستانه می خندید...

شاید عکس تلنگری شده بود که تصمیم نصفه و نیمه اش حالا قطعی شود...اینگونه میتوانست از سارا انتقام بگیرد.نیلوفر چیزی از زیبایی کم نداشت یا حتی زیباتر از سارا بود.میتوانست طعمه ی خوبی باشد...

با افکار پلیدش که ناخواسته تحت تاثیر قرار گرفته بود،لبخند شیطانی میزند و کم کم صدای قهقه اش سکوت را میشکند.در حجم این همه سکوت صدای خنده اش زیادی ترسناک به نظر میرسد...

فردا باید با نیلوفر حرف میزد...

با صدای زنگ گوشی نگاه از مانیتور میگیرد.نگاهی به صفحه ی گوشی می اندازد و با دیدن نام فرزاد فورا تماس را وصل میکند:

-الو سلام

-سلام نیلو خوبی؟بهتری؟

از دیروز که این همه توجه فرزاد را نسبت به خودش دیده بود،در دلش حس خوبی به جریان افتاده بود.

-آره خوبم تو چطوری؟

صدای شاد و سرخوش فرزاد در گوشی میپیچد:

-مگه میشه با داشتن دوست دختر به این خوشی بدم بود؟!

لبخندی از این تعریفش روی لبهایش می نشیند.چقدر این مرد جوان دوست داشتنی بود در نظرش.گاهی آدم ها خیلی ساده لوح میشوند.خیلی ها ناخواسته یا خودخواسته بد میشوند...

-میخوام ببینمت نیلو!

گوشی به دست روی تختش دراز میکشد.هنوز زخم هایش التیام نیافته بودند.چه فرقی میکرد.فرزاد مهم تر بود...

-باشه کجا بیام؟

-میام دنبالت عزیزم...اگه مشکلی نداری یه ساعت دیگه اونجام!

رفتارهای فرزاد برایش تازگی داشت.از جمله ی "میام دنبالت عزیزم"اش دلش زیر و رو میشود.گونهایش رنگ میگیرد.هر چقدر که از لحاظ فیزکی آزادی داشت و از نظر خیلی ها بی بند و بار محسوب میشد ولی از نظر روحی باکره بود...این محبت های زیرپوستی،این رنگ گرفتن گونه ها،محبتی که هیچ وقت از کسی دریافت نکرده بود،همه همه جزو اولین هایش محسوب میشد...

صدایش لرزش محسوسی دارد:

-باشه منتظرتم!

با خداحافظی تماس قطع میشود.دستی به گونه هایش میکشد.احساس گرما میکند.با دست خودش را باد میزند و به سراغ کمدش میرود.دستی میان لباس ها میکشد.هر کدام را جلوی خودش میگیرد و امتحانش میکند.آخر سر مانتو جلو باز یشمی رنگی را انتخاب میکند.تا لباسهایش را تن کند و دستی به صورتش بکشد ساعت هفت میشود.پشت میز آرایشش نشسته و به چهره ی بزک کرده اش نگاه میکند.شنیده بود میگفتند دختران زشت،بختشان بلند است.در دلش آرزو میکرد؛کاش زشت بودم ولی زندگی نکبتی ام اینگونه نبود...

از شدت استرس پاهایش را به زمین میکوبد.نگاهی به ساعت دیواری نصب شده به دیوار اتاقش می اندازد.ساعت هفت و نیم شده بود ولی خبری از فرزاد نبود.از جایش بلند میشود.اب دهانش را به سختی قورت میدهد.انگار دیوار های اتاق، روحش را در هم میفشارد.احساس خفگی میکند.با قدم های بلندش به سمت پنجره ی اتاقش میرود و آنرا باز میکند.اواخر شهریور بود و هوا رو به خنکی میرفت.با برخورد با ملایم به صورت گر گرفته اش،ناخوداگاه چشمانش بسته میشود.نفس عمیقی میکشد.

کاش زندگی هم مثل همین دم و بازدم لذت بخش بود.این روزها زندگی براساس ای کاش ها انگار بنا شده است...

دلش کوچکش میگیرد از این همه بدقولی و ناملایمات زمانه.دلخوش به محبت غریبه ای بود که شاید او هم در عین دوست داشتن،دوستش نداشت.ما آدمها یاد گرفته ایم تا آدم بدبخت تر از خود ببینیم وانمود کنیم به مهربانی،که مثلا آدم خوبه ی قصه ما هستیم.ولی ای کاش میفهمیدیم ضربه ای که میزنیم کاری تر از ضربه های آشکار است.نگاهش به آسمان تاریک شده می افتد.شعر همیشگی اش را زمزمه میکند:

گریه نمی کنم

گریه نمی‌کنم نه اینکه سنگم .. گریه غرورمو بهم می‌زنه

مرد برای هضم دلتنگی‌هاش .. گریه نمی‌کنه قدم می‌زنه

گریه نمی‌کنم نه اینکه خوبم .. نه اینکه دردی نیست نه اینکه شادم

یه اتفاق نصفه نیمه‌ام که .. یهو میون زندگی افتادم

یه ماجرای تلخ ناگزیرم .. یه کهکشونم ولی بی‌ستاره

یه قهوه که هرچی شکر بریزی .. بازم همون تلخی ناب‌و داره

اگه یکی باشه من‌و بفهمه .. براش غرورم‌و بهم می‌زنم

گریه که سهله زیر چتر شونش .. تا آخر دنیا قدم می‌زنم

این شعر ورد زبانش بود.هر کجا که دلش که میگرفت میخواندش.آسمان ستاره باران است.میدانست در هفت آسمان یک ستاره هم ندارد.از پنجره فاصله میگیرد و روی تختش ولو میشود.به درک که مانتو اتو کرده اش چروک میشود،به درک که فراموشش کرده است.همه این ها را زیر لب زمزمه میکند .شالش روی شانه اش سرمیخورد و موهایش افشون شده دورش میریزد.انگشت میپیچاند در دسته ای از موهایش...خرس قهوه ای کوچکش،آلا را در بغلش میفشارد.ناگهان سکوت اتاق با صدای زنگ گوشی شکسته میشود.به سرعت از جایش به سمت گوشی خیز برمیدارد.

شتابان نگاهی به صفحه ی گوشی اش می اندازد و تماس را برقرار میکند:

-سلام نیلو بیا من پایینم!

صدای سرخوش فرزاد در گوشی میپیچد.نفس عمیقی میکشد،صدایش از شدت هیجان میلرزد:

-اومدم!

خدا را شکر که فراموشش نکرده بود.گوشی را به قلبش میچسباند و لبخندی دلنشینی روی لبهایش می نشیند.سر و وضعش را کمی مرتب میکند و نگاه آخری در آینه به خود می اندازد.یادش می آید بخیه ی صورتش را باید یکی دو روز دیگر بکشد.گوشی اش را در

جیبش میگذارد و کفش به دست از اتاق خارج می شود.با خارج شدن از اتاق نگاها به سمتش برمیگردد.یکتا،مجید...کسانی که نام خانواده را یدک میکشیدند...

سرش را پایین می اندازد.آن ها این موقع در خانه چه میکردند؟!همیشه تا نیمه های شب پیدایشان نبود.لعنتی به شانس نداشته اش میفرستد.در دلش میگوید؛حرفی بزنند هم زده اند دیگر کو گوش شنوا!از این فکرش لبخند شیطانی روی لبهایش می نشیند.بد نیست کمی حرص بخورند،این روزها حرص و جوش خونشان کم شده بود.با صدای مادرش سرش را بلند میکند:

-اوقور بخیر خانوم کجا بسلامتی؟!

نگاهی به چهره ی غرق آرایشش می اندازد.بیشتر از اینکه زیبا شده باشد بیشتر در ذوق میزد. بی توجه آدامسی از زیپ گوشه ی کیفش بیرون میکشد و همانطور که میجود بیخیال میگوید:

-با دوستم بیرون،مهمه مگه براتون؟

انگار که این جواب به مزاقش خوش نیامده باشد،از جایش بلند میشود و به سمتش می آید.نگاهی به پدرش می اندازد،بیخیال مشغول ورق زدن روزنامه است.

-شما فک کن مهم شده،دفعه ی دیگه سوال میپرسم مثل آدمیزاد جواب میدی حالیته؟!

وای چه اتفاق خوشایندی مهم شده بود.پوزخندی میزند و کم کم لبخند بزرگی روی لبش مینشیند و با لحن مسخره ای میگوید:

-وای خدا ببین یکتا خانوم چی میگه؟!من مهم شدم!

لحنس تند میشود،باز هم نیش میزند:

-بعد از هجده،نوزده سال واست مهم شدم؟دوره ی عیاشیاتون به سر اومده یا نکنه توبه کردین؟

صدایش را خفه میکند تا بلند نشود،بلند نشود تا داستان جدیدی برایش درست نشود.نفس نفس میزند.انگار به او نیامده بود.تازه یادش می افتد فرزاد دم در منتظرش

است.به سمت در قدم برمیدارد و از کنار مبلمان بزرگ چرم قهوه ای جیر میگذرد.صدایش را از پشت سرمیشنود:

-امشبم از اون شبای ....زگیته دیگه؟

می ایستد.هرزه نبود.اصلا هیچ چیز نبود.آخرین نیشش را نیز میزند:

-تو فک کن از اون شبامه.. مادرم تویی بهتر از این نمیشم،میگن دخترو ببین مادرو بگیر حکایته جفتمونه!

چهره ی یکتا کبود میشود.نیش را خوب و به موقع زده بود.لبخند پیروز مندی میزند و به سمت در میرود.اگر جایش بود یک سیلی آبدار نوش جان کرده بود ولی از ترس برملا شدن گند کاری هایش مجبور بود سکوت کند در مقابل نیلوفر چموش...

نیلوفر به عینه چیزهای زیادی دیده بود که شاید سکوت در مقابل کارهایش یک نوع باج دادن بود...

کفش هایش را پا میکند و تقریبا تا در ورودی میدود.نفسش رابیرون میدهد و در را باز میکند.با دیدن فرزاد درون ماشین موج هایی سرشار از حس های خوب درونش به جریان می افتد.پشتش را میکند تا در را ببندد که چهره ی یکتا را پشت پنجره میبیند.وقتی نگاهش را متوجه خودش میبیند کنار میرود و پرده های پنجره های غول پیکر می افتد.در را می بندد و سلانه سلانه به سمت ماشین میرود و سوار میشود.بلافاصله بوی ادکلن تند فرزاد در بینی اش میپیچد.لبخندی روی لب می آورد:

-سلام!

فرزاد نگاهی به چشمان براق نیلوفر می اندازد و لبخند بزرگی حاکی از حرف هایی که قرار است بزند روی لب می آورد.

-به روی ماهت!زیر پام علف سبز شدا!

لبخند خجولی میزند :

-اونا خونه بودن یکم معطل شدی ببخشید!

حتی دلش نمیخواست اسم خانواده را روی آنها بگذارد.

-عیب نداره خانوم خانوما تا باشه از این معطل شدنا!

آری،معطل شدن هایی که از سر مهر و محبت نبود.هدف مند بود.همه ما وقتی کاری با کسی داریم مهربان میشویم تا وقتی که کارمان تمام شود و به قول معروف خرمان از پل بگذرد...

محبت هایی که از جنس تیغی بود تیز و برنده که به شریان روح یک دختر میزد...

فرزاد ماشین را به حرکت در می آورد.یاد چند ساعت قبلش می افتد.باید از جایی برای انتقام زیبایش شروع میکرد.رفته بود به خانه ی پدری اش.گفته بود میخواهم ازدواج کنم.همه هاج و واج به فرزادی نگاه میکردند که با ظاهری جدی از نیلوفر میگفت.از زیبایی اش،از اسم و رسم خانواده اش...و چه کسی بود که مخالف این وصلت شود.گفته بود و گفته بود تا پدر و مادرش راضی شده بوند و مشتاق این وصلت پربار...

حالا نوبت نیلوفر بود تا برایش بگوید،تا پیشنهاد دهد و پیش مرگ انتقامش شود.عروسک زیبایش قطعا قبول میکرد.میدانست شخصیت وابسته ای دارد و خودش را هم خوب میشناخت.بلاشک میتوانست دل ببرد از این عروسک چشم آبی اش...

فرزاد حرف میزد و دل میبرد از این دخترک بیچاره.و چه آسان خام حرف هایش شده بود.اتومبیل در کنار خیابانی متوقف میشود.فرزاد پیاده میشود و در سمت نیلوفر را باز میکند.نیلوفر به آرامی پیاده میشود.در دلش قند آب میشود از این کار آقا منشانه ی فرزاد...باد آرامی میورزد و موهایش را به رقص در می آورد.در دست در دست یکدیگر قدم برمیدارند.وارد پارک تقریبا خلوتی می شوند.بچه هایی جست و خیز کنان مشغول بازی اند یا پدرها و مادر هایی مشغول بازی دادن بچه ها...

چیزهایی که مانند دمل چرکی سر دلش مانده بود.بدجوری هم مانده بود،مثل همین بغضی که الان گلویش را چسبیده بود و ناخون میخراشید به دستان این بغض لعنتی.حالا مگر ول میکرد...کودکی اش،مفت مفت دور ریخته شده بود،چیز کمی نبود دیگر!

چشمانش میخ پدریست که کودکش را تاب میدهد...دستانی که در دستان تنومندی محصور است را میفشارد.انگار این کار کمی آرامش میکند.انگار یادش می اندازد کسی هنوز هست که دوستش بدارد.فرزاد نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی دختر جوان می اندازد.ماتش برده بود.انگار نیلوفر در این دنیا نبود و فقط جسمش به دنبالش کشیده میشد.از حرکت باز می ایستد.

صدایش میزند:

-نیلو...

دخترک هنوز مات صحنه ای ایست که مقابلش رخ میدهد.فرزاد که از جانب نیلوفر جوابی نمیشنود،شانه هایش را میگیرد و میتکاند:

-نیلو...نیلو...

یادش می آید چند چند صباحی پیش، درد و دل میکرد برایش.گفته بود از حسرت هایی که تلنبار شده بود در قلبش،روحش...گفته بود؛آخر هم حسرت به دل میمیرم...

-نیلو...نیلوفر به من نگاه کن...

محکم تکانش میدهد.دخترک نگاه از صحنه ی رو به رویش میگیرد و نگاه میدوزد به چهره ی اخم آلود و نگران فرزاد...

بدون هیچ حرفی فرو میرود در آغوشش و دستانی که حلقه میشود دور تن و بدن لرزانش...

***

آرام شده بود.روی نیمکتی در خلوترین نقطه ی پارک نشسته بودند.

-بهتری؟

بهتر بود؟خوب اصلا؟فقط به تکان دادن سری اکتفا میکند.

-میخوام راجب یه موضوع مهمی باهات صحبت کنم!

منتظر نگاهش میکند...

-مقدمی چینی و از این چیزا بلد نیستم رک و پوست کنده میرم سر اصل مطلب...

سری تکان میدهد.فرزاد نگاهش را از نیلوفر میگیرد،انگار این نگاه درد کشیده زبانش را می بندد،نگاه میگیرد تا نقشه اش نقش بر آب نشود.

-من خیلی فک کردم...حالا حتما پیش خودت میگی فرزاد و فکر و موضوع مهم؟

تک خنده ای میکند:

-میدونی راجب چی فک کردم؟

نیم نگاهی به چهره ی منتظر و متعجب نیلوفر می اندازد:

-راجب تو فکر کردم...

نیلوفر متعجب نگاهش میکند.راجب او چه فکری کرده بود؟ناگهان سرتا سر وجودش را اضطراب و نگرانی فرا میگیرد.نکند این مقدمه چینی ها برای تمام کردن رابطه بود؟به قول این جوانک های امروزی همان کات کردن؟!

اگر فرزاد هم میرفت تنهای تنها میشد!نمیدانست چرا به محبت های این جوانک دلخوش کرده بود!جور دیگری بود جنس محبت هایش...آدم های تنها زود وابسته میشوند...دنبال گوش شنوایی هستند تا فقط بشنود تا بکاهد از حجم بی نهایت دردهایشان...آدم ها تنها که میشوند دیر عادت میکنند به تنهایی اما وقتی تنهایی شد روزمره ی زندگیشان،مگر میشود دل کند از این بی کسی دوست داشتنی؟حالا این وسط هم اگر کسی پیدا شود و به زور و کشان کشان مارا از غار بی کسی هایمان بیرون بکشد که دیگر نور علی نور میشود.مثل تشنه ای میشود که به آب رسیده...کاش به جای درس و مشق در مدرسه به ما یاد میدادند دیر دل ببندیم و زود دل بکنیم...یکهو که از غارمان بیرون آمدیم ویلان و سیلان نمانیم میان بی کسی و زندگی...

سراسر تشویش میشود.کاش نمیرفت،کاش بماند.او هم مثل بقیه بود یک رفیق نیمه راه و یک دوست زود گذر...خدا همین نزدیکی بودی دیگر؟مرا تنها به امان خودت نگذار!

با حرفی که فرزاد میزند چشم هایش تا آخرین درجه گشاد میشود:

-خیلی فک کردم که نمیتونم فراموشت...اولین دختری هم نبودی که عاشقش باشم...ولی تو یه چیزه دیگه ای،حسابت از بقیه سواست...واسه همینم دلم میخواد همیشه پیشم باشی...واضح بگم اگه موافق باشی بیایم خواستگاری...ظاهر و باتن همینم که میبینی...دیده و شناخته،نظرت چیه؟

چه میگفت...خدایش اینبار صدایش را شنیده بود.امان امان از این دل ساده که گول میخورد،که زود خام میشود...

کم مانده از تعجب شاخ در بیاورد.میخواهد حرفی بزند که صدایی از اعماق حنجره اش بیرون نمی آید...فرزاد با لبخند دلنشینی نگاهش میکند.دلش پر میکشد برای این لبخند های زیبا...

ذهنش قادر به تجزیه و تحلیل حرف هایش نیست.گفته بود دوستش دارد؟داشت شوخی میکرد دیگر؟

گفته بود همیشه دلش میخواهد پیش او باشد؟درست شنیده بود دیگر؟!

بادی میوزد و موهایش را روی صورتش پخش میکند.هنوز هم نگاهشان در هم قفل شده.دستی به آرامی موهای پریشانش را کنار میزند.فرزاد بود.موهایش را پشت گوش میزند.گر میگیرد.دستپاچه از جایش بلند میشود و نگاهش سرگردان...

در صدایش لرزش محسوسی حس میشود:

-میشه بریم؟

انگار زیر نگاه های نافذ فرزاد آرام آرام ذوب میشود...فرزاد امشب قصد جانش را کرده بود انگار...

در دلش قند آب میشد از اینکه نقشه ی حساب شده اش طبق روال پیش میرود.از دل دخترک بیچاره که خبر نداشت.نمیدانست دلش هوایی شده،هوایی یک عشق دروغ...

شانه به شانه ی یکدیگر به سمت ماشین میروند.تمام مسیر در سکوت طی میشود.هر کدام در فکر غرق بودند.آخر هم با یک خداحافظی کوتاهی پیاده میشود.

***

از استرس ناخن می جوید.خانواده ی فرزاد آمده بودند.نگاهش به دسته گل روی میز ناهار خوری می افتد.به سرعت از جایش بلند میشود و آنهارا داخل گلدانی میگذارد.امشب بله را می داد و از این جهنم خلاص میشد.با حس اینکه برای کسی مهم شده،حس خوبی زیر پوستش به جریان می افتد.

-خانم چاییا آماده ست...

دستپاچه به سمت منیر خانم برمیگردد.از وقتی چشم باز کرده بود او را دیده بود.او را دوست داشت.لااقل در این خانه ی نکبتی تنها کسی بود که گاهی دست نوازشی بر سرش کشیده بود.چایی های خوشرنگ درون استکان های کمر باریک مرتب درون سینی چیده شده بودند.دست و پاهایش از شدت هیجان میلرزد:

-منیر خانم نمیشه شما ببرین؟

قلبش هنوز تند میزد.

-نه خانم جان شما عروسی،شما باید ببری...

از شنیدن کلمه ی عروس ته دلش زیر و رو میشود.دست و پایش را جمع میکند و به آرامی سینی چای را در دست میگیرد.حواسش را جمع میکند تا چایی درون سینی نریزد.

سلانه سلانه وارد پذیرایی میشود.با نگاه به جمع دوباره استرس به جانش می افتد.نگاهش به سمت مادرش کشیده میشود، چادری سر کرده که با آن آرایش غلیظش وصله ی ناجوریست.رو به جمع به آرامی سلام میدهد.هر کدام جوابی میدهند و با تحسین نگاهش میکنند.چایی هارا تک به تک تعارف میکند و روی تنها صندلی خالی کنار مادرش می نشیند.برایش مادری نکرده بود.اصلا این خانواده ی سوری که فقط اسمش را یدک میکشیدند اینجا چه کار میکردند.انگار آنها هم سرخوش بودند از اینکه از شر مزاحم چند

ساله یشان خلاص میشوند.مزاحمی که ناخواسته پا به دنیا گذاشته بود.به پدرش نگاه میکند کا با غرور صحبت میکند.در دل میگوید؛آخر این غرور را کجای دلم بگذارم...دوباره جمع را از چشم میگذراند.پدر و مادر فرزاد زن و مرد میانسالی بودند با ظاهری آراسته که میخورد از خانواده ی متمولی باشند.فقط امشب به خیر میگذشت بقیه اش دیگر مهم نبود.دیشب زنگ زده بودند و قرار گذاشته بودند و امشب هم مقابلشان بودند.زمزمه ی آرام مادرش را به آرامی کنار گوش میشنود:

-نه خوشم اومد آفرین...سر این بدبختو چطوری شیره مالیدی؟

تنفسش منقطع میشود.او مادر بود دیگر؟خوشش آمده بود...دلش میخواهد سرش را محکم به دیوار بکوبد.امشب پتانسیل این را دارد که از دست این زن،خودش را به آتش بکشد.سر کسی را شیره نمالیده بود.کاری به کار کسی نداشت که،فقط در عالم خودش خوش بود.کاش میتوانست تمام حرف هایی که سر دلش مانده بود و مانند گره ای در گلویش بسته شده بود را با زبان آورد و خلاص کند خودش را از شر این زخم های چرکین دلش...

نگاهش در نگاه فرزاد گره میخورد.انگار که شیر شده باشد باز هم تلخ میشود،باز هم نیش میزند:

-دست پرورده ی خودتم یکتا...

دیگر حتی دلش نمیخواست او را به اسم مادر هم صدا کند.حیف اسم مادر نبود؟حیف اسم پدر برای پدرش نبود؟از واژه ای به اسم خانواده متنفر بود.تنها چیزی که از واژه ی خانواده در ذهنش تداعی میشود،دو موجود بی رحم و خودخواه است و یک عالمه کتک و شب گریه...همین...تنها برداتش از خانواده همین بود...

نگاهی به پدر و مادر فرزاد می اندازد.از آنها هم خوشش نمی آمد.آنها هم پدر و مادر بودند...

قرارها و مدار های عروسی تا دو ماه بعد گذاشته میشود.فرزاد با چشمانی ستاره باران نگاه آخر را به نیلوفر می اندازد.نیلوفر برق این چشم هارا برق شادی می پندارد غافل از اینکه این برق های شرارت بود.شرارتی که آتشش دامن همه را میگرفت.با خداحافظی از حیاط درن دشت خانه خارج میشوند.پدر و مادرش هم انگار از این وصلت راضی به نظر

میرسند.سوار ماشین میشوند.با تک بوقی برای خانواده ی نیلوفر که برای بدرقه ی آن ها دم در آمده بودند میزند و ماشین از جا کنده میشود.

بیشتر از اینکه خوشحال باشد آن ته ته های دلش خانه کرده است.مدام جمله ی سارا،عشقش در ذهنش تکرار و تکرار میشود:

-فرزاد برو،راه منو تو جداست...

حالا که یکسالی از آن روز لعنتی گذشته هنوز که هنوزه به او فکر میکند.شبها با یادش شیش را صبح میکند.نیلوفر فقط عروسکی بود برای سرگرمی و بازیچه ای که کمک کند برای فراموشی آن روز دردناک...نیلوفر عروسکی بود که میتوانست تمام عقده و حقارتش در برابر سارا را سرش خالی کند.اشلا چه کسی بهتر از نیلوفر...یک دختر زیبای تو سری خور...با خودش فکر میکند اگر کلاغ ها خبر ازدواجش با نیلوفر را به سارا برسانند آنوقت شاید دری به تخته بخورد و سارا بگردد.میندانست دختر حسودی است.عیبی نداشت اگر با بهترین رفیقش روی هم ریخته بود.باز هم دوستش داشت.باز هم دلش تمنای داشتن دوباره اش را داشت...گفته بود برو...راهشان جداست...او خودش راهش را جدا کرده بود بعد از اینکه پدر و مادرش مخالفت خود را برای ازدواج آنها ابراز کرده بودند.ولی آدم تا نخواهد راهش جدا نمیشود.کور سوی امیدی در دلش میتابید تا سارا برگردد.در نظرش این یک بازی قشنگ مینمود.یک بازی که فقط یک بازنده داشت...نیلوفر مهره سوخته بود اگر کمی دیگر میسوخت خاکسترش هم برجای نمی ماند،مگر فرقی به حال کسی هم میکرد؟!

***

روزها به سرعت میگذشت.یک ماهی از آن شب به اصطلاح خواستگاری میگذشت.خوب در نقش فرزاد عاشق پیشه جا افتاده بود.دستی به موهای حالت داده اش میکشد.نقشه اش را مرور میکند.قرار بود امشب با نیلوفر به مهمانی دوستش بروند.خیلی عاشقانه و شیک...ولی یک جای کار میلنگید...امشب فرزاد نقشه کشیده بود با سارا رو به رو شود.مهمانی نامزد سارا بود.همان رفیق، نا رفیق خودش...

کت قهوه ای سوخته اش را تنش میکند.یادش می آید خودش گفته بود ؛ رنگ خیلی بهت میاد...امشب حتی با خودش هم لج کرده بود...

منتظر به در سیاه رنگ خیره میشود.پس از دقایقی در باز میشود و هیکل باریک نیلوفر ظاهر میشود.چشمانش برق میزند.این دختر میتواند برگ برنده ای برایش باشد.با سوار شدنش بوی ادکلن چیچی درون ماشین میپیچد.سارا هم از همین عطر میزد...

-سلام...

نقاب فرزد عاشق پیشه را روی صورتش میزند:

-به روی ماهت،او لالا ببین چه کرده باخودش!!!

با تعجب نگاهی به خودش می اندازد:

-بد شدم یعنی؟

انگار منظورش را اشتباه متوجه شده بود.دست میبرد و لپش را میکشد:

-نه خانوم خانوما جیگری شدی واسه خودت!

با جیغ کوتاهی دستش را پس میزند:

-عه چیکار میکنی خراب شد آرایشم!

اخمی میکند و چهره ی خود را در آفتاب گیر بر انداز میکند.امشب باید کمی بیشتر قربان صدقه ی این عروسک چشم آبی برود.قرار بود قدم های بزرگی بردارد و کمک نیلوفر نیر حائز اهمیت بود.

فرزاد با لودگی میگوید:

-اخمشو قربون...

و با همان لبخند که بیشتر ترسناک است تا به ظاهر عاشقانه، به نیلوفر خیره میشود.نیلوفر لبش به خنده باز میشود و سری تکان میدهد.بخیه ی صورتش را کشیده بود ولی هنوز هم رد زخم باقی مانده بود ولی هنوز هم از زیبایی اش نکاسته بود.از اینکه سارا او را با نیلوفر ببیند سر شوق می آید.ماشین با صدای قیژی از جا کنده میشود.

دوشا دوش هم وارد خانه میشوند.صدای سرسام آور آهنگ به گوش میرسد.نیلوفر با چشمان درشت شده با اطراف نگاه میکند.حس بدی دارد.دستی پشت کمرش حس میکند

که او را به جلو هل میدهد.حس میکند اینجا تنهاست.یه تنهایی در اوج شلوغی...تنهایی از جنس دوران کودکی اش...خودش را به فرزاد میچسباند.با صدایی که به زور به گوش میرسد میگوید:

-تنهام نذار...

ته دل فرزاد خالی میشود.رنگش میپرد.مشکوک میشود که آیا فهمیده چه نقشه ای دارد؟!ولی نیلوفر بیچاره روحش هم از نقشه ی پلید فرزاد خبر نداشت.نیلوفر برای لحظاتی چشمانش را می بندد.خاطراتی پشت سر هم فیلم مانند در ذهنش به گردش در می آید.ده ساله بود یا یازده ساله...به همراه مادر و پدرش به مهمانی این چنینی آمده بود.به محض ورود هر کدام پی عیش و نوش خود رفته بودند.نیلوفر خردسال مانده بود با چشمانی ترسیده و تنها...مردی به سمتش آمده بود که بوی تندی از او به مشام میرسید.لبخند کریهی به او زده بود.نیلوفر بیچاره که رنگ محبت ندیده بود سر شوق می آید ولی...

ولی بعد کشان کشان به سمت اتاقی برده میشود.نیلوفر جیغ میکشد:

-ولم کن...ماااامان...باباااا....

ولی صدایش میان صدای کر کننده ی موسیقی گم میشود...

دخترک بیچاره جیغ میکشد،ناله میکند ولی دریغ از کسی که به فریادش برسد...

میترسد،برای اولین طعم گس تنهایی را میچشد.هیچ کس نگفت دخترک کجاست؟تا دم دم های صبح صدای آهنگ به گوش میرسید،بعدش هم کسی سراغی از او نگرفت...

ترسیده بود،جرات نداشت حرفی به کسی بزند.از آن شب به بعد مهر سکوت به لبان دخترک مظلوم زده شد.آنشب هم تمام حرص و ناراحتی اش را خورد.مدام از دستش نیشگون میگرفت و عقده هایش را سر خودش خالی کرد.آنشب هم گذشت ولی پا گذاشت در بیراهه،در بیراهه ی زندگی ....

با تکان های فرزاد به خودش می آید.قلبش بدجوری در سینه میتپد.انگار سینه اش را بدرد و بیرون بجهد...

او را به سمت اتاقی میبرد.هر چه به اتاق نزدیک تر میشود،خاطرات هم واضح تر میشود.می ایستد.با زور دستانش را از دستان فرزاد خارج میکند.صدا به صدا نمیرسد.فرزاد سرش را نزدیک صورت نیلوفر میبرد تا صدایش را بشنود:

-چرا وایستادی؟حالت خوبه؟چت شد یهو؟

اشک دیدش را تار میکند.پشت سر هم پلک میزند تا دیدش بهتر شود.دختر نیمه عریانی از کنارشان عبور میکند و با نگاهی خیره به فرزاد از کنارشان عبور میکند.

-نیلوفر یه چیزی بگو...خوبی؟

میترسد نقشه ی بی نقصش خراب شود.دخترک دیوانه...

نیلوفر سری تکان میدهد و با صدایی کا از شدت بغض خشدار شده میگوید:

-خوبم...

خیال فرزاد راحت میشود.او را به سمت اتاق هل میدهد که نیلوفر باز ممانعت میکند.نه این دختر دیوانه بود،بلاشک دیوانه بود...

اینبار صدایش کمی رنگ خشم میگیرد:

-چرا همچین میکنی؟برو تو لباساتو عوض کن...

چرا درک نمیکرد حال این دخترک بیچاره را؟!

با قدم های لرزان انگار که به مسلخ برده میشود،با فرزاد همراه میشود.

با دیدن عده ای در اتاق دل نا آرامش،کمی قرار میگیرد.

-لباستو عوض کن من اینجا منتظرم...

سری تکان میدهد و مانتوی بلند مشکی اش را از تن خارج میکند.همراه شالش آن را از آویز پر از لباسی آویزان میکند.امشب شوک بدی به او وارد شده بود.نفس های عمیقی میکشد.مدام صحنه های آن شب کذایی در ذهنش تکرار میشود.کاش آدم ها کمی مهربان تر بودند.کاش کسی از ترس و بیچارگی اندوهش را در دلش نمیریخت تا بشود بغض و سر دل بماند.حالا که در دل ماند شد یک درد بی درمان که ذره ذره جان میگیرد.گاهی آدم ها

توقع زیادی که ندارند ولی تجربه ثابت کرده بود آدم ها هرچه ادعایشان بیشتر باشد عزیز تر میشوند،غیر اینکه نبود...بود؟دوست داشتن هم کار دشواری نبود ولی آدم ها در دوست داشتن خساست به خرج میدادند...

نیلوفر از ترسش از آن شب چیزی به کسی نگفت و آن شب سرآغاز تمام بدبختی هایش بود،حالا کی به اتمام میرسید خدا عالم بود...

جلوی آینه نگاهی به سر و وضعش میکند.موهایی لخت که اطرافش باز ریخته بود.لباس ماکسی مشکی رنگ که زیبایی چشمانش را دو چندان میکرد.دستی به موهای لختش میکشد و کیف دستی براق سفید رنگش را در دست میگیرد و به سمت در میرود.فرزاد را در حین صحبت با زن و مردی جوان میبیند.انگار که متوجه حضورش شده باشد،برمیگردد...

-بیا نیلو...

به سمتش میرود.دستش را دور کمرش حلقه میکند.در رفتارهایش حرص بخصوصی مشهود است.

-معرفی میکنم نامزدم نیلوفر...

دختر جوان با ظاهر به نسبت ساده و شیک روبه رویش با حرف فرزاد نوشیدنی در دستش به گلویش میجهد.پشت سر هم سرفه میکند.پسر جوان همراهش با دست پاچگی کمرش را میمالد.

-چت شد سارا؟

پس اسم دختر جوان سارا بود.رنگ و روی سارا پریده بود ولی سعی میکرد خود آرام نشان دهد.دستش را به علامت"خوبم بالا می آورد.رو به فرزاد با یک خوشحالی ساختگی میگوید:

-نگفته بودی نامزد کردی!

فرزاد دستی لابه لای موهای پریشان نیلوفر میکشد:

-تازه نامزد کردیم،از الان شما و ارسلان دعوتین عروسیمون...

دختر سارا نام رنگ به رنگ میشود.انگار که این خبر به مزاقش خوش نیامده باشد.نیلوفر احساس خطر میکند.بوهای بدی به مشامش میرسید.سارا دستش را به سمت نیلوفر دراز میکند.و با لحنی که سعی در آرام نگه داشتنش دارد میگوید:

-سارا هستم،ایشون هم نامزدم ارسلان...تبریک میگم خیلی خوشحال شدم عزیزم...

دستش را در دست سارا میگذارد. لبخند کج و معوجی که بیشتر شبیه به دهن کجیست،میزند:

-خوشحالم از آشناییتون...

خوشحال نبود از این آشنایی نه چندان خوشایند.دلش میخواهد دست فرزاد را بگیرد و از این مهلکه بگیریزد. گیلاسی به سمتش دراز میشود.نگاهش از روی دستش بالا میرود و نگاهش در نگاه سرخ فرزاد قفل میشود.با چشم اشاره ای به گیلاس در دستش میزند.سری به نشانه ی "نه بالا می اندازد.در دلش آرزو میکند کاش زودتر این مهمانی لعنتی تمام شود.حضور این غریبه برایش غیر قابل تحمل است.حالا هم که مشغول بگو و بخند هم بودند.معلوم نبود نامزد دیوانه اش کدام گوری رفته بود...

حسادت در وجودش زبانه میکشید.ناخن های دستش را محکم در گوشت دست چپش فرو میکند.تا جایی که استخوان را زیر ناخن هایش لمس میکند.انگار با این کار آرام میشود.یک آرامش نسبی که لااقل مانع از فرو پاشیدن روحش میشود.

خودش را به فرزاد نزدیک میکند.آنقدر مشغول بگو و بخند بودند که صدایش را نمیشنود.کمی بلند تر صدایش میکند.به سمتش برمیگردد.جوری که فقط خودش و او بشنود میگوید:

-میشه برگردیم؟

خنده روی لبانش میماسد.لحن بیخیالش به ترسش دامن میزند:

-میریم حالا...

لحن قاطعش جای حرفی باقی نمیگذارد.

سرخورده و هراسان سرش را پایین می اندازد.با صدای قهقه ی مستانه ی سارا سرش را بلند میکند و اشک میجوشد در چشمانش...پشت سر هم پلک میزند ولی گاهی بغض چنبره میزند به گلوی آدم...اشک طبل رسوایی به دست میگیرد...و در هم شکستن آدمی هنر نبود...

سرش را که پایین می اندازد، در تاریک و روشن سالن قطره اشکی از چشمانش میچکد.دلش فرزاد را میخواست.همان آغوشی که در عین لذت و دردناکی،پشت و پناه بود.دست حمایتگرش را میخواست.دست نوازش پدرانه و مادرانه که از آن محروم بود را می طلبید...از آنها فاصله میگیرد.در فضای نیمه روشن،سرش کمی گیج میرود.اگر جایش بود سرش را محکم به دیوار میکوبید.صدای بلند موزیک روی اعصابش پاتیناژ میرود.در گوشه ای نقطه ی سالن پشت میز خالی ای می ایستد و از دور نگاهشان میکند.انگار نه انگار که نبود.جای خالی اش هیچ کجا حس نمیشد.فرقی نمیکرد باشد یا نباشد.در عین بودن نبود،به همین سادگی...

آدم ها خود را پشت نقاب های زیبایشان خود را پنهان میکنند.سادل لبخند میزنند.به راحتی آب خوردن به دروغ مهربانی میکنند.آدم جدید در زندگی هایشان حکم نوبرانه را دارد.مهر و عطوفت خاصی به خرج میدهند اما تا زمانی که نوبرانه باشند.ولی در آخر هم همان هایی برایت می ماندند که در گوشه ای ترین نقطه ی قلبت جا گیر شده اند و شاید سالی یک بار یادشان کنی یا همان هایی که نوبرانه نیستند...

با برخورد هرم نفس های گرمی به صورتش از جا میپرد.فرزاد نبود قطع به یقین.از ترسش نفسش بند می آید.باز هم خاطرات آن شب کذایی در ذهنش رژه میرود.امشب حال و هوایش شبیه به آن شب است.حس و حال عجیب آمیخته با ترس...

سرش را کمی به عقب میکشد و محطاطانه سرش را برمیگرداند.بوی ادکلن خیلی تلخ که تلخیش گلو میسوزاند و بوی الکل در هم آمیخته،مشامش را پر میکند.آنشب آن مرد هم مست بود.از ترس زبانش بند آمده.دوباره به جایی که فرزاد ایستاده بود نگاه میکند.نبود...فرزاد نبود...او هم فراموشش کرد؟چرا آدم ها منتظر فرصت هستند تا فراموش

کنند؟در اوج تنهایی و ترس یادشان می افتد که بیخیال باشند که شده برای اندک مدتی فراموش کنند....

-اسمت چیه؟

لابه لای موسیقی شاد صدای پسر را میشنود.پسرک برای بهتر کردن دیدش چشمانش را کمی تنگ میکند.آب دهانش را قورت میدهد و با صدایی که بی شباهت به ناله نیست میگوید:

-نیلوفر...

پسرک دستش را به رسم آشنایی دراز میکند.

قلبش در سینه میتپد.ترسان به دستان زمخت مردانه اش نگاه میکند.میخواهد از او فاصله بگیرد که بازوانش میان دستان قدرتمندی محصور میشود.و باز هم صدای موزیکی که پنجه میخراشد روی روح و روان ترسانش...

بدنش لرز خفیفی میگیرد.نفس هایش با منت می ایند و میروند.آن شب کذایی که هم خواست فرار کند ولی همان موقع هم دستانی که بی شباهت نیست به این دستان او را متوقف کرده بود.حس میانی مرگ و زندگی در وجودش رخ میدهد.همان دستان قدرتمند کمی او را به سمت خود میکشد.چهره اش را نمی بیند.فشار دست ها بیشتر میشود و او را با ضرب و زور به سمت برمیگرداند.با دیدن چهره ی خشمناک و توئم با حرص نفسش میرود.کلمات نا مفهمومی از عمق حنجره اش بیرون می آید:

-ت..این...فرز....

خوشحال میشود لااقل به یادش بوده.میخواهد خودش را در آغوشش رها کند که دستانش مانع میشود.با بغض و چشمان به اشک نشسته نگاهش میکند.

-هیچ معلومه امشب چه مرگته؟

بی حرف نگاهش میکند.چه مرگش بود؟کمی توجه و دوست و دوست داشتن که خواسته ی دشواری نبود،بود؟

سکوتش را که میبیند،دست برده میبرد سمت شانه هاش و تکانش میدهد:

-لال شدی؟اون از اومدنمون اینم از الانت...

نمیداند میترسید از تنهایی....عقده شده بود مهر و محبت...چه مینداست از بی کسی...زخم های دلمه بسته ی قلبش سر باز میکند و اینبار ته دلش میسوزد...

زمزمه ای که در این هیاهوی به پا شده به زور به گوش خودش میرسد میگوید:

-تو...تو نبودی...ترسیدم...من...من...

خنده ی هیستریکی میکند:

-منظوری نداشتی درسته؟د آخه احمق از چی ترسیدی؟من جایی میارمت که عفتت لکه دار بشه؟

آخ لعنتی نیش نزن،زخم دلم هنوز التیام نیافته که تو نمک میپاشی...

با ترس و لرز نگاهی به اطراف می اندازد.همه مشغول عیش و نوش خود بودند و فارغ از دنیای اطرافشان...

نگاهش که هول و هوش حاضرین میگردد روی یک چهره ی ثابت می ماند.سارا کنار نامزدش...طرز نگاهش جوری بود که"خوشحالی پلیدش را به آدم القا میکند.

ولی نیلوفر نیز محق بود تا پرده بردارد از این رابطه ی نه چندان خوشایند...

با کشیده شدن دستانش به خودش می آید....

****

نگاهی به چهره ی بی رنگ و رویش در آینه میکند.چشمان بی روحش بدجوری در ذوق میزند.لباس عروس سفید رنگ به آن کبودی های صورتش وصله ی ناجوریست.کمی خود را بر انداز میکند و منتظر به چشمان فرزاد نگاه میکند.انگار او هم خوشحال نیست.مگر آدم ها نباید در این موقع خوشحال باشند؟سعی میکند لااقل وانمود به خوشحالی کند.چرخی به دور خود می زند و با پف کردن لباس عروسش ذوقی در دلش میکند.یاد

روزهای کودکی اش می افتد که آرزو داشت لباس پفی عروسکی داشته باشد.آن ها را هم به لیست نداشته های عقده شده اش اضافه کرده بود.

-خوبه همینو بگیر...

با شنیدن صدای سرد و عاری از کمی شعف فرزاد،همان نیمچه دوقی که کرده بود هم کور میشود.نفس عمیقی میکشد تا همان بغض لعنتی که مونسش شده بود، اینجا گریبانش را نگیرد.

سر خورده سری تکان میدهد و "باشه ای میگوید.

دختر جوانی که کمکش کرده بود لباسش را به تن کند از اینهمه سردی دو جانبه چهره اش شبیه علامت تعجب میشود.عجیب بود این رفتار ها از یک زوج جوان...انتظار زیادی هم نداشت مثل همیشه ذوقش کور شده بود و کسی همپای شادی اش نشده بود...چاره وی نداشت جز قانع شدن به بدبختی هایش،آدم ها خوب بلد بودند برای بیچارگی هایشان دلیل و برهان بتراشند و خود را قانع کنند...

اینبار همه مثل همان دفعه ها،عیبی نداشت...

اخلاق و رفتار های فرزاد عوض شده بود.نه اینکه از قبل هم مهر و عطوفت خاصی از او دیده باشد ها نه...اینبار جنس عوض شدنش طور دیگری بود...به زور جواب تلفن هایش را باید یک "باشه و "نمیدانم و "خودت میدانی و هر از گاهی هم سر و ته قضیه را با "وقت ندارم "سرم شلوغ است هم می آورد.

این موقع ها باید بلاشک به ورود نفر سومی به رابطه شک کرد.ولی گاهی خیلی خوش خیال میشد این دخترک بی نوا...

***

روی صندلی آرایشگاه نشسته و به خودش و دستان آرایشگر که ماهرانه تور سرش را وصل میکند نگاه میکند.

-بفرمایید تموم شد...ماشالا ماشالا چقدرم خوشگل شدی...

خوشگل شده بود؟نمیدانست...دلش گواه اتفاق بدی را میداد.صورتش را به چپ و راست میگرداند.بد نشده بود.زن آرایشگر که گفته بود زیبا است.کدام ماست بندی میگفت ماست من ترش است؟

امروز نیز در میان بی کسی هایش غوطه ور بود.مادر یا دوستی،آشنایی نداشت همراهیش کند،کلش بکشد و اسپند دود کنند و شادمانی کنند...تنها بود،تنهای تنها...

نگاهی به ساعت میکند.دیر کرده بود.با استرس پاهایش را تکان میدهد.آرایش و تاج روی موهایش روی صورت و سرش سنگینی میکرد.دلش میخواست همه و همه را پاک کند و خود را از قید و بند این خاله زنگ بازی ها رها کند.فرزاد که نبود این چیز ها هم اعصابش را خورد میکرد.نمیخواست...اصلا چه دلیلی داشت او را تا این لحظه معطل خود کند..

ساعت نه شب میشود و او نمی آید.فکری در سرش جولان میدهد و تن و بدنش میلرزد.زیر نگاه های سنگین و توام با ترحم تاکسی خبر میکند و مسیر خانه را درپیش میگیرد.رد اشک گونه اش را میسوزاند.شنلش را مرتب میکند و از لابه لای وسایلش در را باز میکند.قطع به یقین تا الان مراسم بهم خورده بود.باید هم بهم میخورد عروسی بدون عروس و داماد...یا شایدم بهتر باشد بگویم بدون داماد...

داخل حیاط میشود.تاب نگاه های خشن و پر حرص مادر و پدرش را ندارد.از بدو تولدش بد بیاری آورده بود ولی این ضربهاز همه مهلک تر بود...مهلک و جان فرسا...

با برخورد سیلی برق از سرش میپرد.نیلوفر بیچاره که گناهی نداشت.هنوز تن و بدنش کبود ناز شصت فرزاد بود...

خودش درمانده بود صدای مادرش نیز پنجه میخراشید روی روانش:

-دختره ی احمق میخواستی ما رو انگشت نمای ملت بکنی؟

نمیخواست انگشت نما باشد.نمیخواست مضحکه ی یه مشت مردم حراف باشد.مضحکه اش کرده بودند.

چنگی به شنل براق در این تاریکی اش میزند:

-چرا لال مونی گرفتی؟اون پسره ی احمق کجاست؟؟؟مگه با تو نیستم؟

خودش هم نمیدانست آن پسره ی احمق کجاست...از زیر چشم نگاه میگرداند به اطرافش...کاش همین الان آب میشد و در زمین فرو میرفت...نگاهش مات نگاه پدرش میشود.کاش زندگی جور دیگری با آن ها تا کرده بود.همه به نوعی شکسته و خسته شده بودند...ولی نیلوفر خسته تر و شکسته تر بود،خیلی خسته...

-معلومه کی تو رو تحمل میکنه؟کدوم احمقی میاد تو رو بگیره...

و ضربه ی آخر...چه کسی او را تحمل میکرد؟کدام احمقی حاضر بود با او زندگی کند وقتی خودش ناخواسته ی خانواده اش بود؟!ضربه اش کاری بود...بدجور هم کاری بود...به قول دوست شاعری ای که میگفت؛آدم ها گنجشک های حیاط پشتی خانه ات نیستند که هر وقت دلت خواست دانه بپاشی برایشان و به خودت عادتشام بدهی و یک روز که حوصله یشان را نداشتی پسشان بزنی...آدم ها آدم بودند...وابسته که بشنوند سخت دل میکنند و وای بر روزی که عاشقت باشند...

درون وجودش شکستنی ترک خورده ای بود که حالا کامل میشکند...صدای شکستنش را به وضوح میشنود و باز اون تنها مانده بود...

انگار پاهایش قادر به تحمل وزنش نیست.حالت تهوعی از حجم بی نهایت استرس و ناراحتی معده اش را بهم میریزد.آرام آرام مسیر سنگ فرش شده ی حیاط تا خانه را با آن کفشهای لعنتی پاشنه دار طی میکند.قفسه ی سینه اش درد میکند.انگار کسی با تمام وجود آن را فشار میدهد.از بدو ورود به خانه از شر کفشها خلاص میشود.در اتاقش را باز میکند و در را پشت سرش می بندد.

حق با او بود یا فرزاد؟فرزاد همان شب مهمانی میخش را خوب کوبیده بود.نقشه اش گرفته بود و سارا به او برگشته بود.ولی خبر نداشت از غوغای دل این دخترک بیچاره...میگفتند آه مظلوم میگیرد گاهی باید به آن هم اعتقاد پیدا کنیم،چوب خدا صدا نداشت...

آلا عروسک خرس قهوه ای اش را بغل میگیرد.فقط همین خرس عروسکی تنهایش نذاشته بود.اگر او هم جان داشت یا انسان بود شاید هم ترکش میکرد مثل بقیه...

اشک هایش سرعت میگیرند و صدای هق هق بیصدایی که در نطفه خفه میشود و باز هم کسی همدم و مونس تنهایی هایش نمیشود.خدایا هستی دیگر؟

میان گریه اش با حرص تاج را از روی سرش میکشد.با جدا شدن تاج موهایش کشیده میشود و دسته ای از موهایش کنده میشود.انگار اندک دردش آرامش میکرد.شنلش را در می آورد و به گوشه ای پرت میکند.هنوز جای سبز شده ی دندان های فرزاد روی شانه اش بود.او تنهایش گذاشته بود...

یکتا مادر نیلوفر روی مبل بزرگ چرم قهوه ای جیر نشسته بود و با حرص خودش را باد میزد:

-دیدی چطوری سنگ رو یخمون کردن؟

تمام کلمه هایی که ادا میکرد پر از حرص و غصب بود.حیف که مقصر را اشتباه گرفته بود.یکطرفه به قاضی رفته بود و حکم هم داده بود.ولی ماه پشت ابر نمی ماند...

ضربان قلبش تند میشود.حسش میگوید اتفاق بدی افتاده.ناگهان دلشوره ای به جانش می افتد.از جایش بلند میشود و یک دور دور خودش میچرخد...

-چی شده یکتا؟

جوابش را نمیدهد.با قدم های بلندی خودش را به اتاق نیلوفر میرساند تا حرث باقی مانده اش را سرش خالی کند بلکه کمی آرام بگیرد و ایت دلشوره ی لعنتی تمام شود.دستش که به دستگیره ی در میخورد صداهای نافهمومی مثل خر خر میشنود.ضربان قلبش تند میشود.در را که باز میکند.خشکش میزند.خون در تنش یخ میزند.این جسم آویزان شده دخترش بود دیگر؟میخواهد حرفی بزند که صدایی از گلویش بیرون نمی آید.خودش را به او میرساند.

-ن..ن...نی...نیلو...

دخترک نفس های آخر را میکشید.فقط چند لحظه ی دیگر که تحمل میکرد رخت میبست از این دنیای سراسر تنهایی اش...

یکتا به لباس نیلوفر چنگ میزند.چنگ زدنش که فایده ای نداشت.به سرعت به سمت شوهرش میدود.در میانه ی راه زمین میخورد.وحید شوهرش با دیدنش هول زده به سمت میرود:

-چته تو ؟چی شده؟

هق هقش مانع از صحبتش میشود.فقط اصوات نافهمومی از گلویش خارج میشود با مضمون"نیلوفر"کشت...

حالا هر دو نفر به سمت اتاق هجوم میبرند.دخترک بیچاره مانند مرغ سرکنده ای که دست و پا میزند داشت دست و پا میزد.لحظات آخر بود،فقط کمی تا مرگ فاصله داشت،آن فاصله هم داشت پر میشد...

کاش میشد قبل مرگ آدمی عزیز شود..

*****

حالا چند سالی از آن روزهای دردناک گذشته بود و فصل جدید روزهای دردناکش شروع شده بود.برخی آدم ها انگار صرفا جهت درد زاده میشوند.این روزها چشم انتظار به پنجره زل زده و گاهی نگاه خیره ی پرستاری از پشت سرش حس میکند.انگار دیوانه ای مثل او ندیده بود.چند سالی بود که به این مرکز روانی یا به زبانه عامیانه ی خودمان یعنی همان تیمارستان پا گذاشته بود.

امروز فرزاد و خانواده اش آمده بودند.بعد از سالها یادش کرده بود.حالا به همان ضرب المثل اودمان میرسیم "چوب خدا صدا ندارد...

با دیدنش انگار تمام خاطرات آن روزهایش برایش زنده شده باشد،رگ دیوانگی اش گرفت...ناخن خراشید به صورتش...هق زد...حالا که فقط در خاطراتش یادش میکرد

آمادنش چه فایده ای داشت.تمام خاطراتش را در ذهنش تصور میکرد و با آنها زندگی میکرد...همان پرستار که توجهش نسبت به او جلب شده بود با نگاهی دردمند آرامبخشی به او تزریق کرده بود.آرام شده بود و به همان آرامی در خلسه ی شیرینی فرو میرود.بیدار که میشود کسی نبود.باز هم همان تنهایی همیشگی...گاهی میشود با تنهایی هم رفیق شد،هر کارش که بکنی مگر تنهایت میگذارد این دوست سمج...

باز هم پرستار آمد.دستش را نوازش کرد.عادت نداشت به اینگونه محبت ها.گفت باز هم می آید.از شوهرش گفت.از پسرش که منتظر اس بودند...

ولی در نگاهش نوعی درد بود.درد نگاه را کسی میفهمد که درد کشیده باشد...

دست کبود ناشی از بسته شدن به تخت را نوازش کرده بود...

حالا از محبت هم میترسید...غریبه شده بود به مهربانی...عادت داشت هر کسی از را برسد پاتکی نثارش کند و برود و پشت سرش را نگاه نکند...

****

نفس عمیقی میکشد.به سقف زل میزند.گرمی دستی را روی دستان یخ بسته اش حس میکند.لیلی بود.با دست دیگرش اشکش را پاک میکند.حالا او یار تنهایی هایش شده بود.انصافا هم گوش شنوای خوبی داشت.نه به آن مهر سکوت و نا به این نطق باز شده اش...

زیر و بم زندگی اش را برایش تعریف میکند.او هم نیمچه اطلاعاتی راجبش داشت.مختصر تعریف کرده بود که همسر و فرزندش در تصادف جان باخته اند.

این روزها حال دلش بهتر بود.انگار رد آن روزهای خاکستری داشت در وجودش کم رنگ و کم رنگ تر میشد.دنیایش رنگ گرفته بود.شاید زرد یا شایدم قرمز یا حتی دنیایش میتوانست سبز باشد...یک رنگ شاد...

کمتر میان مرور خاطراتش خود زنی میکرد.حالا حس درد مثل حس بویایی فعال عمل میکرد.انگار که به زندگی برگشته بود شاید به اندازه ی یک قدم...

-بمیرم برات که اینقدر درد کشیدی...

نگاه از سقف میگیرد و به چشمان غمگینش نگاه میکند.خدا نکند که او بمیرد...

لبخندی از ته دلش میزند و با تمام صداقتش میگوید:

-تو بمیری من باز تنها می مونم...

هاله ای اشک چشمان لیلی مهربانش را در برمیگیرد.چقدر مهربان بود...

گفته بود با پسر عمویش پیمان نامزد کرده است...دلش نمیخواست میان شادی اش خاری باشد...

-دوسش داری؟

پرستار مهربانش سرخ و سفید میشود و انگار پرنده ی خیالش پر میکشد به سمت منطق سرد سیر گذشته اش:

-میدونی آدما تا رنج نکشن معنی راحتی رو درک نمیکنن؟تا غصه نباشه شادی معنا پیدا نمیکنه...مثل همین حال الان ما...زندگی با سختیاش معنا پیدا میکنه...فک میکردم همیشه تو گذشته می مونم شایدم

شایدم حال الانمو مدیون تو باشم...من خودمو تو گذشته جا گذاشته بودم بین آدمایی که رفته بودن و به قول معروف دیدار به قیامت...من بودم که نمیتونستم درک کنم که رفتن و دیگه برنمیگردن...حالا که رفته بودن و تنها کاری که ازم برمیاد یه فاتحه مرحمت روحشون بکنم و دلم خوش باشه به پنجشنبه ها واسه دیدن مزارشون...اون کمکم کرد مفهموم زندگی رو درک کنم یا شایدم تو کمکم کرده باشی،که ببینم هستن آدمایی که براشون مهم هستم و راضی به رفتن خار به پام نباشن...من خودخواه بودم که عذاب دادم خودمو و

عذاب من باعث عذاب اونا شد...پیمان،پسر عموم باعث شد درک کنم عزیزانم چه باشن و نباشن زندگی ادامه داره و اینکه من تو این تصادف زنده موندم،سرنوشتی بوده که خدا برام مقدر کرده و من هیچ جوری نمیتونم جلوی تقدیر به ایستم...منم مثل تو دارم کم کم،آروم آروم پا به دنیای جدیدی میذارم...

***

شاید سالهاست که خودم را گول می زنم. شاید سالهاست که دیگر از من چیزی در تو نمانده باشد. شاید به عظمت آنچه تو برای من هستی کسی هست برای تو. شاید من در جایی دور و زمانی زود در دنیای تو گم شدم و حالا حتی دستهای خاطراتت هم به آنجا و آن زمان نمی رسد. شاید آنقدر می خواستمت، می خواهمت که یادت عینیت تمام است در چهار دیوار این خانه. شاید غرق در بی انتهای دوست داشتنت، رفتنت را ندیدم و هنوز صدای بهانه هایت را عاشقانه می شنوم. شاید در معجزه نگاهت مسخ شده ام و دیدن را فراموش کرده ام. شاید... ولی مهم نیست، واقعا مهم نیست. مهم این است که همیشه و همه جا می بینمت، مهم اینست که برای تو یگانه ام همیشه می نویسم، دستهایت را می گیرم، روی زانوانت به خواب می روم و با بازدم تو بیدار می شوم. مهم اینست که به هیچ چیز جز تو تعبیر نمی شوم و مهم تر آنکه هیچ چیز جز این را باور نمی کنم ..
(مجید_شاه_ولی)

پایان

امیدوارم خوشتون اومده باشه،خودم به شخصه خیلی این رمانمو دوست دارم،امیدوارم شما عزیزان هم خوشتون اومده باشه و اگر کم و کاستی بوده به بزرگی خودتون ببخشین

نویسنده:*گالیور**

یازدهم آذرماه سال هزار و سیصد و نود و پنج

۱۹:۱۵ ساعت اتمام....